

مادر

نویسنده : لیوبا ورونکووا
مترجم : فاطمه زهروی



فهرست

۱- دختر کوچولویی با پالتوی آبی

۲- صبح

۳- پدربزرگ ترسناک و مادر عصبانی

۴- آشنایی های تازه

۵- حمام عجیب

۶- هدیه ی روز مادر

۷- مهمانی

۸- کدبانوهای کوچولو

۹- بهار از راه می رسد

۱۰- تازه واردها

۱۱- شادی در کلبه

۱۲- داستان ماژلان

۱۳- یک چشم کبود

۱۴- چلچله ها باز می گردند

۱۵- یخ ها حرکت می کنند

۱۶- مادر

۱۷- نامه

۱۸- گل های بهمن



فصل اول دختر کوچولویی با پالتوی آبی

جبهه ی جنگ از دهکده ی نیچو دور بود. مردم دهکده نمی توانستند صدای غرش توپ ها را بشنوند. نمی توانستند هواپیماهایی را که آتش گرفته بودند در آسمان ببینند و شعله های آتشی را که دشمنان در آن سرزمین برافروخته بودند، تماشا کنند. ساکنان شهرها به سوی نیچو می گریختند و به دنبال خود سورتمه های پر باری را می کشیدند که در زیر سنگینی چمدان ها و اسباب هایی که با شتاب بسته بندی شده بودند خمیده به نظر می رسیدند. بچه های کوچک که به دامن مادرانشان آویخته بودند به زحمت در میان برف ها راه می رفتند. پاهای آن ها تا نیمه در برف بود. دماغ های کوچکشان از سرما کبود شده بود. این بینواها هیچ وسیله ای برای گرم کردن خودشان نداشتند. در خانه ی دهقانان دهکده های سر راه، خود را گرم می کردند و دوباره به راه خود ادامه می دادند.

یک روز هنگام غروب، زمانی که سایه ی درختان غان به درگاه خانه ی شالیهن می رسید، کسی در راه را به صدا در آورد. تائیس، دختر کوچولو، جلو پنجره دوید. دماغش را به شیشه ی پنجره چسباند. دو گیس کوچک بافته اش رو به بالا بود و حالت شادی به چهره اش می داد. همان طور که صورتش را به شیشه ی پنجره چسبانده بود فریاد زد: دو پیرزن و یک دختر کوچولوی کلاه به سر پشت در ایستاده اند. یکی از پیرزن ها عصایی به دست گرفته است.

بعد آهی کشید و آهسته گفت: آه... نگاه کن! چه دختر کوچولویی آن جا ایستاده است!

گروشا خواهر بزرگ تائیس که مشغول بافتن یک جوراب پشمی قهوه ای رنگ بود، بافتنی خود را کناری گذاشت و به طرف پنجره رفت. نگاهی به بیرون انداخت و گفت: یک دختر کوچولو با پالتوی آبی!

مادر گفت: خوب، منتظر چه هستید؟ چرا در راه باز نمی کنید؟

گروشا تائیس را به جلو هل داد و گفت: برو در راه باز کن، همیشه که نباید بزرگ ترها این کار را بکنند!

تائیس دوید و در راه باز کرد. با باز شدن در هوای سردی همراه با بوی برف به میان کلبه دوید. مادر جلو رفت و با زن ها سلام و احوال پرسید. از آن ها پرسید که از کجا آمده اند و به کجا می روند؛ آلمانی ها تا کجا پیش رفته اند و جبهه ی جنگ کجاست. گروشا و تائیس هم بر و بر دختر کوچولو را نگاه می کردند و در گوشی با هم پچ پچ می کردند: نیمچکه هایش را ببین!

- جوراب های سوراخش را نگاه کن!

- ببین چطور کیفش را به خودش چسبانده است و انگشت هایش را روی آن فشار می دهد! توی آن چیه؟

- از او بپرس توی کیفش چه دارد.

- خودت بپرس!

در همین وقت در خانه باز شد و رومن کوچولو وارد شد. پوستش از سرما ترک خورده بود. صورتش مثل لبو سرخ شده بود. جلو رفت و روبروی دختر کوچولوی غریبه ایستاد و به او زل زد. حتی یادش رفت که کفش هایش را پاک کند.

دخترک که ساکت روی لبه ی صندلی نشسته بود با دست راستش کیف کوچک زردی را که از شانهِ اش آویزان بود روی سینه اش فشار می داد و آرام به گوشه

ای از اتاق خیره شده بود. به نظر می رسید که نه چیزی می بیند و نه چیزی می شنود.

مادر برای مهمان ها آش گرم کشید و توی آن نان خرد کرد. بعد آهی کشید و گفت: آه، این جنگ چه مصیبتی است! برای شما، با این دختر کوچولو، خیلی سخت تر است! دختر خودتان است؟

یکی از پیرزن ها جواب داد: نه، دختر ما نیست.

پیرزن دیگر گفت: ما در همین نزدیکی زندگی می کنیم.

مادر تعجب کرد و پرسید: دختر شما نیست؟

بعد رو به دختر کرد و گفت: کوچولو، پدر و مادرت کجا هستند؟

دخترک نگاهی پر ابهام به او انداخت و جوابی نداد. یکی از پیرزن ها آهسته گفت: او یتیم است. تمام خانواده اش از میان رفته اند. پدرش در جبهه ی جنگ کشته شده است. مادر و برادر کوچکش هم مرده اند.

مادر با وحشت نگاهی به دختر کوچک انداخت. پالتوی سبک و کوتاهش را که سرما به آسانی به داخل آن نفوذ می کرد، جوراب های سوراخ و گردن لاغر و باریک او را که با حالت تاثرانگیزی از یقه ی پالتوی آبی اش بیرون

آمده بود واریسی کرد. آن وقت، زیر لب با خودش گفت: "کشته شده اند... تمام خانواده اش مرده اند و این کوچولو زنده مانده است، تنهای تنها در این دنیای بزرگ!" قلبش فشرده شد. احساس کرد چیزی نمانده است که اشکش

سرازیر شود، اما خودش را نگه داشت. به دخترک نزدیک شد و با مهربانی از او پرسید: اسمت چیه؟

دخترک بی تفاوت جواب داد: والیا.

مادر که به فکر فرو رفته بود زیر لب تکرار کرد: والیا، والنتین!

پیرزن ها بسته های خود را به دست گرفتند و آماده ی رفتن شدند. مادر آن ها را نگه داشت و گفت: امشب این جا بمانید. دیروقت است. ممکن است هر لحظه طوفان شروع شود. گوش کنید! صدای باد و بوران می آید. می شنوید؟

بهرتر است فردا بروید.

پیرزن ها ماندند. مادر برایشان رختخواب پهن کرد. دختر کوچولو را روی بخاری خواباند که خوب گرمش بشود. دخترک خت شد. پالتوی آبی اش را در آورد و کناری گذاشت. زیر پتو رفت و سرش را میان بالش پنهان کرد و خیلی زود به خواب عمیقی فرو رفت.

وقتی پدر بزرگ به خانه برگشت، دید که جای همیشگی و مورد علاقه اش روی بخاری، قبلاً گرفته شده است و او باید جای دیگری بخوابد.

بعد از شام همه خیلی زود خوابیدند. اما مادر از وقتی که به بستر رفت، نتوانست لحظه ای چشم بر هم بگذارد. تمام شب بلند می شد، چراغ خواب آبی

رنگ را روشن می کرد و آهسته کنار بستر دختر کوچولو می رفت و او را نگاه می کرد. نور ضعیف چراغ صورت معصوم و تبار دخترک را روشن می کرد. صورت دختر کوچولو با آن مژه های بلند و موهای سیاه که در نور چراغ حنایی

رنگ به نظر می رسید، مثل گل زیبایی بود که روی بالش گذاشته شده باشد. مادر آهی کشید و زیر لب گفت: دخترک بیچاره و یتیم من، با چه رنجی چشم های زیبایت را بر روی این دنیا باز می کنی، رنجی به بزرگی یک کوه، برای دختری به این کوچکی!

با این فکر مدتی کنار بستر دخترک ایستاد. کفش های او را که در گوشه ای افتاده بود کنار بسترش گذاشت. به آن ها نگاه کرد و گفت: چقدر خیس و

¹ در خانه های روستایی روسیه، بخاری بزرگی می سازند که بخشی از ساختمان خانه است و بیشتر وقت ها به بلندی دیوار اتاق می باشد. این بخاری به هنگام روز خیلی گرم است و افراد خانواده روی آن استراحت می کنند. شب ها هم روی آن رختخواب پهن می کنند و می خوابند.

کهنه اند! دختر کوچولو فردا از این جا می رود. از این جا دور می شود، خیلی دور، اما به کجا می رود؟

فردا صبح خیلی زود، هنگامی که سپیده دم از پنجره توی اتاق سرک کشید، مادر بلند شد و بخاری را روشن کرد. پدربزرگ هم بیدار شد. او خوشش نمی آمد که مدت زیادی بیدار توی رختخواب دراز بکشد. کلبه آرام بود، فقط صدای نفس های آرام و شمرده آن هایی که خوابیده بودند به گوش می رسید. رومن کوچولو روی بخاری انگشت شست خود را می مکید. در میان سکوت در نور رنگ پریده ی چراغ مادر آهسته با پدر بزرگ حرف می زد: به نظر تو بهتر نیست که بچه را پیش خودمان نگه داریم؟

- دخترک شهری است ولی ما دهاتی هستیم.
- مهم نیست، شهری و دهاتی با هم فرقی ندارند. او یتیم است، نگاهش کن! برای تائیس کوچولوی ما دوست خوبی می شود. سال دیگر با هم به مدرسه می روند.

پدربزرگ بلند شد. نگاهی به دختر کوچولو انداخت و گفت: نمی دانم، هرکاری که صلاح می دانی بکن... بسیار خوب، دیگر گریه نکن، او را پیش خودمان نگه میداریم.

پیرزن ها بیدار شدند، وسایلشان را جمع کردند و آماده شدند که راه بیفتند. وقتی که می خواستند دخترک را بیدار کنند، مادر به آن ها گفت: صبر کنید، او را بیدار نکنید! والنتین کوچولو را پیش من بگذارید، اگر کسی از خانواده اش را پیدا کردید به او بگویید که دخترشان پیش داریا شالیهن در دهکده ی نیچو است. من سه تا بچه دارم، حالا فکر می کنم که چهار تا دارم.

پیرزن ها از او تشکر کردند و از آن جا رفتند. دختر کوچولو آن جا ماند. داریا زیر لب با خودش زمزمه کرد: من حالا سه تا دختر دارم. والنتین کوچولو دختر سوم من است. ما حتماً روزهای خوبی را در کنار هم می گذرانیم.

به این ترتیب بود که یک نفر بر ساکنان دهکده ی نیچو افزوده شد.

فصل دوم صبح

والنتین یادش نمی آمد که آن جا کجاست و او چطور در آن جای گرم و نرم خوابیده است. هیچ صدایی به گوش نمی رسید. فقط همه ی نامفهومی از دور شنیده می شد. مثل این که کسی داشت آن دورها به رادیو گوش می داد. والنتین پیرمردی را دید که به او نزدیک شد. پیرمرد ابروهای پرپشتی داشت. روی او خم شد و چیزی گفت. بعد هم رفت. والنتین با خودش فکر کرد: " خواب می بینم یا بیدار هستم؟ "

ناگهان از سر و صدای سطل آهنی به خودش آمد و بیدار شد. یک آن به نظرش رسید که گلوله ای از پنجره گذشت، به سرعت آمد و توی رختخوابش افتاد. با صدایی که به سختی از گلویش بیرون می آمد فریاد زد: آلمانی ها! تا چشم هایش را باز کرد فوری شب پیش را به یاد آورد و فهمید که کجاست. خاطرش جمع شد. پرتوهای رنگ پریده ی خورشید روی دیوارهای کاهگلی اتاق پهن می شد. نور کم رنگی پنجره های یخ بسته را روشن می کرد. چه پنجره های کوچکی اصلاً به پنجره های بزرگی که او در شهر دیده بود شباهت نداشتند. تنها چیزی که از خانه شان به یاد می آورد دیوارهای خاکستری ویران آن بود با سوراخ هایی به جای پنجره و کوهی از آجر و گچ جلوی درش.

گرمای مطبوعی احساس می کرد. دوباره زیر لحاف رفت. بسترش گرم بود. گرما در میان پوستینی که او را پوشانده بود به خوبی نفوذ کرده بود. بعد از چند روز برای اولین بار احساس می کرد که گرمش شده است. در چند روز گذشته در آن هوای سرد و برفی خیال می کرد که بدنش پر از تکه های کوچک یخ است، یخ هایی که هرگز آب نمی شوند. اما حالا احساس می کرد که آن تکه های یخ آب شده اند و او از نو زنده و گرم شده است. داریا داشت توی آشپزخانه آتش روشن می کرد. شعله های آتش روی دیوار می رقصیدند. از غذایی که روی آتش بود بوی مطبوعی بر می خاست. پسر کوچکی که لب های قرمز و سر و روی آشفته داشت، با مشت های گره کرده و لب های پف کرده خوابیده بود.

والنتین بلند شد و توی رختخواب نشست. به دور و برش نگاه کرد. درخشش نور خورشید روی دیوار، رنگ زرد قشنگی داشت. شعله های کوچک آتش شیشه های یخ بسته ی پنجره ها را روشن می کردند. بیرون کلبه روز آفتابی قشنگی شروع شده بود.

درگوشه ای، روی یک تخت کوچک، یک دختر کوچولو با کنجاوی او را نگاه می کرد. موهای بافته ی روشنش روی سرش مثل دو تا شاخ رو به بالا رفته بود. والنتین تائیس را شناخت. تائیس گفت: خاله هایت رفتند! والنتین با نگرانی به دور و برش نگاه کرد و گفت: چرا رفتند؟ پس من چه؟ ... پس من ... ؟

مادر گفت: تو؟ تو پیش ما می مانی. دلت می خواهد پیش ما بمانی؟ والنتین گفت: نمی دانم! ... فرقی نمی کند.

تائیس پرسید: تو آلمانی ها را دیده ای؟ آن ها ترسناک هستند؟ والنتین ساکت شد، وقتی کسی از آلمانی ها حرف می زد قلب کوچکش از حرکت باز می ایستاد. اما تائیس بچه بود، خشم و نفرت و رحم و دلسوزی سرش نمی شد.

تائیس دوباره شروع به حرف زدن کرد و گفت: آلمانی‌ها آمدند خانه ی شما؟ آهان؟

مادر که داشت از توی آشپزخانه حرف هایشان را می شنید پیش آن‌ها آمد و با عصبانیت گفت: این‌جا کسی حق ندارد از آلمانی‌ها حرف بزند! مگر چیز بهتری برای گفتن ندارید؟ سیب زمینی‌ها پخته است. زود باشید بیایید پوستشان را بکنید!

بعد به طرف والنتین آمد و با مهربانی از او پرسید: گرم شدی؟ تائیس سرحال و خوشحال، بلند شد و گروشا را تکان داد. گروشا با تنبلی بلند شد. موهای بور و هیکلی گرد و قلنبه داشت. لباسش را پوشید اما دوباره دراز کشید و با چشم‌های خواب‌آلودش نگاهی به والنتین انداخت. با خودش فکر کرد: " او را در خواب می بینم؟ "

دخترها کنار قابلمه ی پر از سیب زمینی پخته نشستند. از آن بخار بلند می شد. تائیس گروشا را به مادرش نشان داد و آهسته گفت: مادر، نگاه کن! گروشا بلند شد، به جای کارد قاشقی به دست گرفت. آهسته مشغول کردن پوست سیب زمینی‌ها شد. دخترهای کوچولو نگاهی به هم کردند و زدند زیر خنده. گروشا ناراحت شد. به سرعت از جایش بلند شد، قاشق را به طرفی پرت کرد و گفت: چرا والنتین نمی آید سیب زمینی پوست بکند؟ فقط بزرگ‌ترها باید کار کنند؟ چرا او نمی آید سیب زمینی پوست بکند؟

مادر رو به والنتین کرد و گفت: خوب دخترم، زود باش بلند شو. دیگر وقت پا شدن است.

والنتین با دلتوری از زیر پوستین گرم و نرمش بیرون آمد. دست و صورتش را شست و به قابلمه ی سیب زمینی نزدیک شد.

چیز عجیبی بود. یک زن ناشناس او را دخترم صدا می زد. این بدان معنی بود که او هم بایستی او را مادر صدا می زد؟

والنتین مشغول کردن پوست سیب زمینی‌ها شد. انگشت هایش می سوخت، چند بار زیر چشمی به خانم‌خانه نگاه کرد. او زن کوچک و لاغر اندامی بود. موهای صاف و بور داشت. سه تا چین روی پیشانی‌اش به چشم می خورد. چشم‌های آبی و پر نشاطش از میان مژه‌های حنایی رنگش با شادی به دنیا می نگریست. به نظر زیبا می آمد. اما هیچ شباهتی به مادر خودش نداشت. مادر او زن جوانی بود با موهای سیاه. با خودش گفت: مادر! مادر خوشگلم!

فصل سوم پدربزرگ ترسناک و مادر عصبانی

صدای باز و بسته شدن در به گوش رسید. کسی توی کلبه آمد. والنتین برگشت تا ببیند کیست. سیب زمینی از دستش به زمین افتاد. چشمش به پیرمردی افتاد که شب پیش فقط یک نظر او را دیده بود. پیرمرد مو و ریش بلندی داشت. لحظه ای دم در ایستاد و کت پوستش را در آورد. والنتین زیر لب از تائیس پرسید: کیه؟

تائیس جواب داد: پدربزرگم است. پدر پدرم. پیرمرد موهای فرفری داشت. ابروهایش آن قدر پرپشت بود که انسان فکر می کرد او نمی تواند از پشت این ابروها چیزی را ببیند. وقتی که والنتین خیلی کوچک بود او را از یک چنین پیرمردی ترسانده بودند. هنوز این صدا توی گوشش بود: "اگر گریه کنی پیرمرد کیف به دست می آید و تو را با خودش می برد." حالا او با چنین پیرمردی در یک خانه زندگی می کرد. همه او را پدربزرگ صدا می زدند. قیافه اش خیلی جدی و خشن بود...

مادر بشقاب سیب زمینی های پخته و روغن داغ شده را روی میز گذاشت. بوی مطبوخ غذا به دماغ رومن خورد و سرش را بلند کرد و گفت: شما چه آدم هایی هستید! خودتان غذا می خورید و مرا صدا نمی کنید! پدربزرگ گفت: کی خوابیده غذا می خورد؟ رومن از رختخواب بیرون آمد. از کنار بخاری دور شد. والنتین نمی دانست کجا باید بنشیند. تائیس آهسته به او گفت: کنار پنجره بنشین. والنتین نشست. جای خیلی راحتی بود. می شد گاه گاهی به کوچه نگاهی انداخت.

ناگهان گروهی فریاد زد: مادر نگاه کن او جای من نشسته! مادر جواب داد: چرا نشیند؟ چرا نشیند؟ گروهی گفت: "چرا نشیند" یعنی چه؟ بلند شو، من خیلی از تو بزرگ ترم.

والنتین بی آن که حرفی بزند بلند شد. اما وقتی که می خواست روی چهارپایه بنشیند رومن با دو دست محکم چهارپایه را گرفت و گفت: این را من آوردم. این جا، جای من است. نباید این جا بنشینی. مادر به والنتین گفت: خجالت نکش. بیا این جا کنار خودم بنشین و برای خودت غذا بکش. نباید بترسی. تو دیگر این جا غریبه نیستی. والنتین منتظر بود تا به او بشقاب بدهند، اما بشقابی روی میز نبود. همه از توی تنها ظرف وسط میز می خوردند. قاشقی هم نبود. او بی آن که حرفی بزند نشسته بود و نمی دانست چه کار باید بکند. مادر پرسید: چرا چیزی نمی خوری؟ هرکس با ما زندگی کند نباید گرسنه بماند.

رومن و تائیس به هم نگاه کردند و خندیدند. پدربزرگ رو به والنتین کرد و گفت: سیب زمینی دوست نداری؟ این جا مثل شهر خوراک سوسیس پیدا نمی شود.

والنتین همان طور که سرش را پایین انداخته بود، با خودش فکر کرد: "شاید مخصوصاً به من قاشق نداده اند تا مرا مسخره کنند؟ شاید لازم است که از سر میز بلند شوم." در همین فکرها بود که صدای گروهی را شنید که

می گفت: آخر او قاشق ندارد! از کجا قاشق بردارد؟ اما من برای همه قاشق گذاشتم.

تائیس شیطنت آمیز گفت: چرا قاشق ندارد؟ قاشق آن جاست. بعد سبد نان را کنار زد و قاشق چوبی را که پشت آن پنهان شده بود نشان داد.

مادر فریاد زد: "کی این کارو کرده؟ این کارها چه معنی می دهد؟" بعد رو به والنتین کرد و گفت: قاشق را بردار و یکی بزن توی سرش که دیگر جرأت نداشته باشد از این کارها بکند.

مادر دستش را بلند کرد تا تائیس را بزند، اما دختر کوچک با چابکی زیر میز خزید. مادرگفت: همان جا بمان! حق نداری بالا بیایی! رومن کافی نبود که همیشه اذیتش می کردی، حالا یکی دیگر را هم پیدا کردی؟

بعد رو به والنتین کرد و گفت: تو چرا مثل جوجه نشسته ای و حرفی نمی زنی؟ وقتی که می بینی به تو قاشق نداده اند فریاد بزن: "یک قاشق به من بدهید!" چرا می گذاری این طور سر به سرت بگذارند؟

لحظه ای سکوت برقرار شد. آن گاه رومن رو به والنتین کرد و گفت: یک روز تائیس مرا روی یک صندلی شکسته نشاند و من به زمین افتادم.

تائیس که خیلی وقت بود زیر میز مانده بود با صورت اخم آلود از طرف دیگر، نزدیک پدربزرگ، بیرون آمد. دیگر دست مادرش به او نمی رسید.

تائیس قهر کرد و غذا نخورد، اما خیلی زود اخم هایش را باز کرد و سر میز برگشت. وقتی که داشتند چای می خوردند یک نعلبکی آبی به طرف والنتین دراز کرد و گفت: بگیر توی چایت شکر بریز.

والنتین مثل همیشه دو قاشق شکر توی فنجانش ریخت. تائیس پیش رومن نشست و زیر گوشش چیزی گفت که هر دو تاشان غش غش خندیدند.

والنتین کمی چای خورد. ناگهان حالش به هم خورد و قیافه اش تو هم رفت و فنجانش را روی میز گذاشت.

تائیس و رومن دوباره خندیدند. پدربزرگ گفت: دهنتم سوخت؟ مثل شهری ها نخور! مثل ما چای را توی نعلبکی بریز و بخور! این طور دیگر دهنتم نمی سوزد.

در همین وقت گروهی فریاد زد: مادر نگاه کن! به جای شکر به او نمک داده اند.

مادر می خواست موهای تائیس را بکشد که او با چابکی بلند شد و به اتاق دیگر دوید. به این ترتیب خودش را نجات داد.

مادر یک فنجان دیگر چای برای والنتین ریخت و گفت: بخور، دخترم.

بعد سرش را به طرف تائیس برگرداند و گفت: یادت باشد، اگر بگیرم خدمتت می رسم. دیگر هم نمی توانی بگویی غلط کردم!

فصل چهارم آشنایی های تازه

گروشا آماده ی رفتن به مدرسه شد. مادر توی کیفش یک شیشه شیر، کمی نان و یک تکه شلغم شیرین که با بخار پخته شده بود گذاشت. چون نزدیک غروب بر می گشت و ممکن بود تا آن وقت گرسنه اش شود.

تائیس والنتین را صدا زد که به اتاقش بیاید. بعد یک صندوقچه از زیر تختخوابش بیرون آورد. توی آن عروسک های ژولیده و بی لباسش را گذاشته بود. وقتی که والنتین آن ها را دید خیلی خوشحال شد.. از شادی در پوست نمی گنجید، مدت زیادی بود که عروسک بازی نکرده بود. تائیس پای یکی از عروسک ها را گرفت. آن را بلند کرد و به والنتین نشان داد و گفت: این " ورا " است.

آن گاه موهای یکی دیگر را گرفت و آن را بلند کرد و گفت: این یکی هم کلاشا است.

بعد آن ها را توی صندوقچه انداخت و گفت: وای، دیگر از دست این ها خسته شده ام! من می روم بیرون!

تائیس به سرعت از اتاق بیرون رفت. رومن هم دنبالش رفت که توی کوچه بازی کنند...

فردا شبه بود. همه باید حمام می کردند و احتیاج به پیراهن تمیز داشتند. به همین سبب، مادر گوشه ای نشسته بود و زیرپیراهن ها و پیراهن ها را می دوخت و وصله می زد.

والنتین همان طور کنار صندوقچه نشسته بود. احساس می کرد که عروسک ها آرام آرام جان می گیرند و زنده می شوند. از آن ها پرسید: کجا بودید؟ چرا این قدر سر و وضعتان به هم ریخته است؟ چرا لخت هستید؟

عروسک ها گفتند: ما از شهر فرار کرده ایم، تمام راه را دویده ایم. از جنگل ها و از میان برف ها گذشته ایم.

والنتین گفت: بهتر است دیگر حرفش را نزنیم. حالا مجبورم برای شما لباس بدوزم. کمی صبر کنید.

والنتین به مادر نزدیک شد و گفت: ببخشید...

بقیه ی حرفش را نگفت، فکر کرد " او را چه صدا بزنم؟ به او بگویم خاله داشا؟ اما این زن مرا به خانه ی خودش راه داده است. با من مثل دخترش رفتار می کند. پس باید او را مادر صدا بزنم. " مادر هم به او نگاه می کرد. هر دو به هم خیره شده بودند. نگرانی در چهره ی مادر موج می زد. در این فکر بود که دختر کوچک او را چه صدا می زند. سرانجام والنتین به صدا در آمد و گفت: خواهش می کنم، نخ و سوزن و یک قیچی به من بدهید.

دخترکچولو با احساس خجالت از آن جا دور شد. دوباره کنار صندوقچه ی عروسک ها نشست و مشغول دوخت و دوز شد. لباس زرد قشنگی برای ورا دوخت. درست وقتی که لباس عروسک را تنش می کرد، سر و صدایی از پشت در خانه شنیده شد. ناگهان در خانه باز شد و چندتا دختر و پسر کوچک که تائیس جلوی آن ها می دوید توی خانه ریختند.

مادر با تعجب پرسید: چه خبر شده؟

تائیس جواب داد: ما هستیم.

مادر گفت: انگار تمام دهکده را جمع کرده و با خودش آورده این جا! سر و صدا و بازیگوشی نکنید!

تائیس گفت: شیطانی نمی کنیم، مادر! بچه ها دلشان می خواست والنتین را ببینند. من هم آن ها را آوردم که او را ببینند، باشد؟
پیش از آن که مادر دهان باز کند و حرفی بزند بچه ها به اتاق هجوم بردند. برای این که کف اتاق را کثیف نکنند، چکمه هایشان را جلوی در درآوردند. پاهای برهنه شان روی کف چوبی اتاق صدا می کرد.
والنتین دستپاچه شد. با چشم های وحشت زده لحظه ای به این و لحظه ای به آن نگاه می کرد. با خودش گفت: چه می خواهند؟ چه کار می خواهند بکنند؟ همه ساکت بودند. کسی حرف نمی زد. دخترهای کوچک با کنجاوی یز و یر والنتین را نگاه می کردند و با آرنج به هم می زدند و با شیطنت می خندیدند. عاقبت تائیس به حرف آمد و گفت: او از شهر آمده! همیشه توی شهر زندگی کرده. می دانید که خانه های آن جا چه جورند؟ حتی اگر دو تا از کلبه های ما را روی هم بگذارند باز هم به بزرگی خانه های شهری نمی شود.

آلیونکای کوچک با پاهای چاقش کنار والنتین نشست و گفت: تو خیلی عروسک داشتی؟

والنتین با صدای آهسته ای جواب داد: بله من عروسکی داشتم که چشم هایش را می بست.

آلیونکا پرسید: از چه بود؟

والنتین گفت: از جنس ظرف های چینی.

آلیونکا گفت: ما هم واریای کوچولوی چشم و ابرو مشکی را از گل درست کردیم. همه ی اسباب بازی هایمان، مثل فنجان و قوری و خیلی چیزهای دیگر را از گل رُس درست کردیم.

تائیس توی حرفش دوید و گفت: تو باید ظرف هایی را که ما درست کرده ایم ببینی. ظرف های من همه شکسته اند، فقط تکه های شکسته شان باقی مانده است. این واریا ...

آلیونکا با صدای بلند حرف تائیس را برید و گفت: ظرف های من زیاد هم قشنگ نیستند. روی بعضی از آن ها چند تا گل نقاشی کرده ام.

آن گاه دخترهای کوچک با آب و تاب برای والنتین تعریف کردند که چطور در بهار و تابستان، از توی دره گل رس می آورند و چطور با آن ظرف درست می کنند و توی آفتاب می گذارند تا خشک بشود. به این ترتیب بشقاب ها و قابلمه ها و کوزه های کوچک درست می کنند.

دخترها توی حرف هم می پریدند. یکی از آن میان با خوشحالی فریاد زد: اسلاوکا یک سماور درست کرده است. ما حتی یک بخاری از خاک رس درست کرده ایم. توی آن هیزم می گذاریم و آن را روشن می کنیم. هیزم ها توی آن می سوزد و دودش از لوله بیرون می رود. شکل اسباب بازی ها را گروشا می کشد و ما آن ها را درست می کنیم. بیشتر وقت ها بدون کمک گروشا فکری به ذهنمان نمی رسد. گروشا به مدرسه می رود و معلمشان نقاشی کردن را به آن ها یاد می دهد. مثلاً یک روز یاد گرفته بود که چطور قارچ درست کند. آن وقت تائیس هم دانست چه بسازد و هم یاد گرفت که آن را بسازد. من می گویم کسی که بتواند یک قارچ درست کند، می تواند چیزهای دیگری هم بسازد، اما گروشا می گوید تا معلم به ما یاد ندهد، ما نمی توانیم چیزی از خودمان بسازیم. مثلاً تا درست کردن قارچ را به ما یاد نداده بود، چطور می توانستیم آن را درست کنیم؟

والنتین پرسید: مرا هم با خودتان می برید که ظرف گلی درست کنم؟ راستی من هم می توانم این کار را بکنم؟

تائیس جواب داد: می توانی؟ حتی رومن هم بلد است چیزی درست کند؛ یک قطار کوچک، یا چیزی شبیه یک غاز.

رومن گفت: تو خوب نگاه نکردی، آن چه من درست کردم یک گاری بود. بله، یک گاری.



والنتین پرسید: این دره کجاست؟
تائیس گفت: پشت دهکده است... اما حالا تمام دره را برف گرفته است، اگر
بخواهیم به آن جا برسیم توی برف ها فرو می رویم. بهار، وقتی که برف ها
آب شد به آن جا می رویم.

رومن گفت: آن جا میان بوته های تمشک، لانه ی یک پرنده کوچک است. هر
سال بهار برمی گردد. هنوز هم لانه ی کوچکش آن جا است.
والنتین با شادی کودکانه ای گفت: یک پرنده ی کوچک؟ او هر سال می آید؟
هر سال به لانه ی خودش برمی گردد؟ چه رنگی است؟ خاکستری است؟
رومن گفت: بله خاکستری است. سینه اش هم قرمز است.
والنتین گفت: او یک سینه سرخ است.

تائیس با تعجب گفت: از کجا فهمیدی؟ مگر تو او را دیده ای؟
والنتین جواب داد: راستش من خودش را ندیده ام، ولی عکسش را توی یک
کتاب دیده ام. یک پرنده ی خاکستری کوچک با سینه ی قرمز. رومن، آن را
به من نشان می دهی؟

واریا پرسید: در آن کتاب پرنده های دیگری هم بود؟
والنتین گفت: بله، تمام پرنده ها... تمام پرنده های روی زمین در آن
کتاب بود! یک کتاب نقاشی بود. مادر نوشته های کتاب را برایم می خواند
و من به عکس های آن نگاه می کردم. در آن کتاب عکس مرغ مگس هم بود.
- مرغ مگس دیگر چه جور مرغی است؟

- مرغ مگس پرنده ی کوچکی است. بزرگی آن به اندازه ی یک انگشتانه ی
خیاطی است. بدنش می درخشد. مثل این است که تمام بدنش پر از نگین های
قیمتی است.

آلیونکا گفت: این جور پرنده ای نیست!
تائیس فریاد زد: چرا هست! همه جور پرنده ای هست! حتی پرنده هایی هستند
که بزرگی شان به اندازه ی یک نخود کوچک است، مگر نه والنتین؟
واریا پرسید: این کتاب کجاست؟ آن را با خودت آورده ای؟
والنتین گفت: نه!

واریا گفت: " نه " یعنی چه؟ می توانستی آن را توی یک دستمال بپیچی و
با خودت بیاوری.
والنتین گفت: نمی دانستم.

- چرا نمی دانستی؟
- آخر نمی دانستم که این طور می شود و من از این جا سر در می آورم.
تائیس نگاهی به مادرش انداخت و پچ پچ کنان گفت: وقتی آلمانی ها آمدند،
چه اتفاقی افتاد؟ آن ها پدر و مادرت را کشتند؟
- بله.

- مادرت را هم؟

- بله.

چهره ی والنتین پر از غم شد. عروسک را با لباس زردش، آرام و بی تفاوت
در صندوقچه گذاشت. ناگهان آن روز وحشتناک، آخرین روزی که در شهر بود
یادش آمد. تند تند از آسمان بمب می افتاد. خانه ی آن ها در هاله ای از
گرد و خاک و دود، پا بر جا ایستاده بود. به جای پنجره ها سوراخ های
تاریکی به چشم می خورد. مادر که تولیای کوچک را بغل کرده بود، در
آستانه ی در ظاهر شد. والنتین او را دید. چقدر سرزنده به نظر می
رسید. پیراهن آبی تنش بود، یک دسته از موهای سیاه و فرفری اش توی
پیشانی اش ریخته بود. دم در ایستاد و فریاد زد: والیا، والنتین!

ناگهان صدای وحشتناکی شنید، صدای بمب!... والنتین وقتی که به خودش
آمد، در میان تیرآهن های در هم پیچیده و فرو ریخته ایستاده بود. مثل
این بود که توفان او را به آن جا پرتاب کرده باشد. از آن جا می
توانست یک گودال بزرگ و سیاه و کوهی از سنگ و آجر را ببیند. تکه ی



کوچکی از پیراهن مادرش از میان تل آجرهای فرو ریخته بیرون مانده بود. با دست سنگ ها و آجرها را به کناری می ریخت و شیون کنان و فریاد زنان مادرش را صدا می زد، اما جوابی نمی شنید.

چند زن ناشناس او را از میان خرابه ها بیرون آوردند و به زور با خود بردند. بعد جاده ها، دهکده ها، برف، جنگل و ... و تمام مدت سرما ... هرچه به سرش آمده بود، مانند فیلمی از برابر چشمانش می گذشت.

مادر با نگرانی پرسید: چرا ساکت شدید؟ چه اتفاقی افتاده؟ وقتی که وارد اتاق شد و صورت رنگ پریده ی والنتین را دید، همه چیز را فهمید. رویش را به طرف دخترهای کوچک کرد و با عصبانیت فریاد زد: از چه حرف می زدید؟ زود باشید بگویید. چه به او گفته اید؟

واریا گفت: ما؟ ... هیچی ... ما فقط درباره ی کتاب پرندگان از او پرسیدیم.

رومن گفت: حتی از آلمانی ها هم حرف نزدیم. فقط تائیس بود که از او پرسید آلمانی ها مادرش را کشته اند؟

مادر از عصبانیت سرخ شد. فریاد زد: ای وای! بعد ناراحت و برآشفته، یک دست تائیس را گرفت و محکم به پشتش زد و او را از اتاق بیرون انداخت و فریاد زنان گفت: بدجنس مودی! تو رحم نداری! تو قلب نداری! کله پوک! به جای مغز توی سرت گج است!

تائیس هق هق کنان به گوشه ای رفت. دختر بچه ها که دیدند چنین قشقرقی در خانه برپا شده است با عجله از آن جا بیرون رفتند. چکمه هایشان را پوشیدند و یکی بعد از دیگری از نظر ناپدید شدند.

مادر با مهربانی به والنتین گفت: بیا این جا دختر کوچکم. بیا پیش خودم بنشین و گوش بده تا برایت قصه ی قشنگی بگویم.

والنتین بی آن که حرفی بزند روی نیمکت کوچکی نشست. مادر شروع به گفتن قصه ای کرد ... والنتین چیزی از قصه نمی فهمید. مادرش در نظرش مجسم شد. ترسان و لرزان با موهای فررفری به هم ریخته، در حالی که تولیای کوچک را در آغوش گرفته بود و بچه دو دست کوچکش را دور گردن مادر حلقه کرده بود. والنتین پشت سر هم می گفت: مادر! مادر قشنگم! مادر کوچولوی من!

ناگهان در جای خنده دار قصه، والنتین خود را روی پیشبند خاکستری زن انداخت و با صدای بلند گریه کرد. مادر، بی آن که سخنی برای دلداری او بر زبان بیاورد، آهسته آهسته موهای سیاه و قشنگش را نوازش می کرد. خود او هم به گریه افتاد. اشک هایش آرام آرام روی گونه هایش می غلتید. تائیس که مدتی بود اشک هایش خشک شده بود با تعجب والنتین را تماشا می کرد و از خودش می پرسید: " چه شده؟ من گریه می کنم چون کتک خورده ام، والنتین چرا گریه می کند؟ مادر که دارد برایش یک قصه ی قشنگ و خنده دار تعریف می کند! "

رومن گفت: با این که بزرگ شده باز هم گریه می کند، اما من وقتی که بزرگ شوم اصلاً گریه نمی کنم.

مادر در میان گریه تبسمی کرد و زیر لب گفت: احمق کوچولو!

فصل پنجم حمام عجیب

مادر عصر شنبه بعد از سرکشی به دام ها، یک قابلمه ی بزرگ آب گرم از بخاری بیرون آورد و گفت: بچه ها خودتان را حاضر کنید. تائیس فریاد زد: باید برویم توی بخاری، چه خوب! می توانیم خوب خودمان را بشوئیم. والنتین بپر برویم توی بخاری. والنتین فکر کرد که تائیس او را مسخره می کند. چطور می شد توی بخاری رفت؟

گروشا گفت: والنتین عجب دختر خنگی است! چیزی سرش نمی شود! خوب، آخر او یک دختر شهری است!

مادر ظرف های توی بخاری را بیرون آورد و به جای آن ها و روی زمین اطراف بخاری کاه نرم و تازه ریخت. آب داغ را توی تشتی ریخت و فرچه ای از شاخه های درخت سندر درست کرد و آن ها را طوی حمام گذاشت و گفت: حمام حاضر است. کی اول می رود؟

تائیس با شادی کودکانه ای لباسش را در آورد و فریاد زد: من حاضرم! گروشا اعتراض کرد و گفت: نه، از تو بزرگ تر هم هست! وقتی که او داشت حرف می زد و گره کمر بندش را باز می کرد، تائیس توی حمام خزید و مادر در را روی او بست. تائیس از خوشحالی فریاد می زد و آب را به این طرف و آن طرف می پاشید. مادر به والنتین گفت: تو هم برو، بخاری بزرگ است. هر دو نفرتان جا می شوید. والنتین زیر لب گفت: آخر دوده ی بخاری مرا سیاه می کند.

مادر گفت: باید مواظب باشی که خودت را به دیواره ی بخاری نمالی. والنتین لباسش را در آورد و ناشیانه توی بخاری رفت. شانه هایش را به دهانه ی سیاه بخاری مالید. مادر با خنده گفت: چقدر قشنگ کثیف شدی، عیبی ندارد. خودت را خوب بشوی.

تائیس از داخل بخاری تند تند فریاد می زد: زود بیا تو، زود بیا تو، می خواهم تو را با این شلاق کوچک بزنم!

والنتین می ترسید که توی بخاری برود. اما وقتی توی آن رفت از آن حمام خیلی خوشش آمد. حرارت دل چسبی همه ی بدنش را گرم می کرد. از بوی کاه تازه احساس لذت می کرد.

تائیس فرچه را توی تشت پر از آب و صابون می زد و آهسته به پشت والنتین می مالید. هر یک از آن ها به نوبت دیگری را همین طور می شست. بعد با لیف و صابون پشت یک دیگر را لیف می زدند که خیلی لذت بخش بود. توی بخاری تاریک بود. فقط از شکاف در نوری که اطراف بخاری را روشن می کرد، مانند یک شعاع طلایی به نظر می رسید. در آن تاریکی گرم و معطر، روی آن کاه نمناک که زیر پاهایشان به نرمی ابریشم گسترده شده بود و فرچه ای که قطره های آب گرمش روی بدن آن ها می ریخت، کاملاً کرخ و بی حس شده بودند و دلشان نمی خواست هیچ حرکتی بکنند.

والنتین افسانه ی ایوان کوچک را به یاد آورد، او هم توی بخاری دراز کشیده بود و خود را از چشم پیرزن جادوگر پنهان کرده بود. والنتین به خودش گفت: "من ایوان هستم." بعد ساکت شد و به نظرش آمد که پیرزن جادوگر روی جاروی بزرگش نشسته است و دارد پرواز می کند. اما نمی توانست مدت زیادی در این رویا بماند. هوای بخاری خفقان آور می شد.

دخترها هم به سرفه افتاده بودند. والنتین دلش می خواست هرچه زودتر از بخاری بیرون برود و کمی هوای تازه تنفس کند. زیرلب گفت: گرم شده. تائیس گفت: " من هم همین طور. " و فریاد زد: مادر در را باز کن! مادر گفت: " خوب، مثل این که کاملاً خیس خورده اید و تمیز شده اید. " سپس در را باز کرد.

تائیس مانند یک خرگوش گرد و کوچک فرزند و چابک از بخاری بیرون پرید اما والنتین باز هم هنگام بیرون آمدن شانه هایش به در بخاری خورد و سیاه شد. باید دوباره خودش را می شست. مادر او را توی دیگ بزرگی گذاشت و کمی آب نیم گرم رویش ریخت. بعد هم یک دست لیف و صابون به بدنش زد. یک دست لیف و صابون هم به تائیس زد و گفت: خوب، خودتان را خشک کنید و لباس هایتان را بپوشید.

والنتین متوجه شد که زیر پیراهنی خودش، هرگز بویی به خوبی لباس وصله داری که آن ها به او داده اند نداشته است. احساس می کرد که تمام بدنش نفس می کشد. دست های نرمش هنوز اثر فرچه را احساس می کرد. بدنش بوی عطر تازه و تند و نامأنوسی می داد.

وقت شام پدربزرگ پرسید: چه خوب، دخترکوچولوی ما حمام کرد، خوش آمد؟ والنتین آهسته گفت: آه، بله!

اما پدربزرگ فکر نمی کرد که والنتین واقعا از این حمام خوش آمده باشد. آخر در شهر حمام ها روشن و گرم هستند، چند جور تشتک چوبی، صابون معطر و عطرها خوش بو در آن ها هست. ولی در این جا آدم را توی یک بخاری که مثل دیگ جوشانی است فرو می کنند. پدربزرگ دوباره به حرف آمد و گفت: به هر حال ما را ببخش، حمام های این جا با حمام های شهر خیلی فرق دارد. والنتین دلش می خواست بگوید: " احتیاجی به عذرخواهی نیست، خیلی هم خوشم آمد که خودم را توی بخاری شستم، این حمام خیلی بهتر از حمام های شهر بود. " اما از پدربزرگ می ترسید. چیزی نگفت و آرام کاسه ی شیرش را در دست گرفت و مشغول خوردن شد. وقتی که داشت شیر می خورد نوک دماغش در شیر فرو می رفت.



فصل ششم هدیه ی روز مادر

آن روز رومن زودتر از همه از خواب بیدار شد. بوی تند و مطبوعی که در تمام کلبه پیچیده بود او را از خواب پرانده بود. بوی خمیر ور آمده بود که کلبه را پر کرده بود. نزدیک بخاری، روی تنور بزرگ، دو ردیف نان شیرینی بزرگ طلایی گذاشته شده بود. رومن به سرعت از رختخواب بیرون آمد و پرسید: مادر مثل این که امروز عید است! دوباره سال نو شده است؟ مادر جواب داد: " امروز روز مادر است. " بعد آهی کشید و گفت: افسوس که پدر پیش ما نیست. تازگی ها حتی یک نامه هم از او نرسیده ... صبح خیلی زود بود. کسی از خانه بیرون نرفته بود. هنوز نه پدر بزرگ به سرکار رفته بود، نه گروه خود را برای رفتن به مدرسه آماده کرده بود و نه تائیس برای بازی با دوست های کوچولویش از خانه خارج شده بود. پدر بزرگ آهسته سرش را پایین انداخت و گفت: مدت زیادی است که نامه ای از جبهه نرسیده. جنگ در جبهه ها هم چنان ادامه دارد، سربازان دو طرف هم دیگر را می کشند.

گروشا گفت: پارسال پدر این جا بود. همیشه به من می گفت: " درس هایت را خوب بخوان، همه چیز را خوب یاد بگیر! " او به من ... تائیس حرفش را قطع کرد و گفت: او که فقط با تو حرف نمی زد! به من هم می گفت: "تائیس حواست جمع باشد، شیطنت و بازیگوشی نکنی ... "

رومن هم گفت: به من هم می گفت: "زود باش بزرگ شو! " همه سعی می کردند حرف های پدر را به یاد بیاورند. تا آن جا که می توانستند کلمه به کلمه ی حرف های او را به یاد می آوردند. مادر صورتش را برگرداند. قطره ی اشکی را که روی صورتش غلتیده بود پاک کرد و گفت: شاید اگر به او مرخصی کوتاهی می دادند می توانست پیش ما بیاید. فقط والنتین ساکت بود. او هرگز پدر شالیهن را ندیده بود. او را نمی شناخت. پدر شالیهن هم والنتین را نمی شناخت.

مادر گفت: خوب دیگر بس است. ما حتماً جنگ را می بریم و پدر به خانه برمی گردد.

بچه ها هم چنان در انتظار شیرینی ها بودند. مادر به آن ها گفت که بنشینند.

بعد از ناهار عده ای از زن های دهکده برای کندن و انتخاب سیب زمینی دنبال مادر آمدند و او را با خود بردند.

مادر که رفت، والنتین رو به بچه ها کرد و گفت: اگر امروز روز مادر است، باید هدیه ای به مادر بدهیم.

تائیس فوری پرسید: کی بدهد؟

والنتین گفت: همه، حتی من! من یک نقاشی می کشم و به او هدیه می کنم. برقی در چشمان تائیس درخشید و با خوشحالی گفت: خوب ما هم باید هدیه ای به مادر بدهیم.

گروشا گفت: چه می خواهی به او بدهی؟ اصلاً می توانی چیزی درست کنی؟

تائیس گفت: خود تو چه؟

گروشا به فکر فرو رفت و زیر لب با خودش گفت: برایش جوراب می بافم. اما این کار خیلی طول می کشد اگر هم سر بگیرم فکر نمی کنم تا پاشنه بیشتر برسد. آه از دست این مادر! نمی شد زودتر به من می گفت؟

ناگهان تائیس گفت: من می دانم چه کار باید بکنم. همین حالا تمام قابلمه ها، بشقاب ها، کارد ها، چنگال ها و حتی ظرف هایی را که حالا کثیف شده است می شویم و برق می اندازم.

گروشا پرسید: تو فکر می کنی که بتوانی این کار را بکنی؟ بله؟ تائیس جواب گروشا را نداد. کمی آب گرم توی تشت ریخت و تمام ظرف های کثیف را آورد و شروع به کار کرد. قاب دستمالی که ظرف ها را با آن می شست، قطره های آب کثیف و خاکستر را به دور و برش می ریخت.

گروشا گفت: "یک هدیه ی خوب پیدا کردم! اگر من هستم می دانم چه هدیه ای به مادر بدهم. یک چیزی به فکرم رسیده، وقتی که درست کردم به شما نشان می دهم. نمی توانید فکرش را هم بکنید که چقدر زیباست!" بعد از رومن پرسید: رومن تو چه درست کرده ای؟

رومن گفت: مگر نمی بینی؟

رومن با ذغال مشغول کشیدن چند تانک روی دیوار گچی بخاری بود. جلوتر از همه یک تانک با یک توپ بزرگ نقاشی کرده بود که چرخ هایش روی زنجیر می چرخید. دنبال آن یک ارتش از تانک های خیلی کوچک و سبک در حال حرکت بود.

در همسایگی خانواده ی شالیهن پسر جوانی زندگی می کرد که تازه از جنگ برگشته بود. او راننده ی تانک بود و با رومن دوست شده بود. او برای رومن تعریف کرده بود که آلمانی ها از تانک های محکم و سریع روس ها خیلی می ترسیدند. برای همین بود که رومن تانک ها را طوری نقاشی کرده بود که از توپ های آن ها آتش می آمد. تانک ها مثل تانک های واقعی با شتاب از کنار اجاق به سوی پنجره در حال حرکت بودند. و گلوله هایی به سوی سقف شلیک می کردند.

والنتین رومن، تائیس و گروشا را تماشا می کرد. آن ها در تلاش بودند که چیزی تهیه کنند و به مادرشان بدهند. والنتین هم به فکر فرو رفته بود. خیلی دلش می خواست که او هم مثل گروشا و تائیس و رومن هدیه ای به مادر بدهد. اما گاهی با تردید و سماجت به خودش می گفت: مادر آن هاست. مادر من که نیست! وظیفه ی آن هاست که به او هدیه بدهند!

اما باز هم دلش می خواست که چیزی به مادر، خاله داشا، بدهد. چه بد، کاش او واقعاً مادرش بود.

تائیس به او گفت: تو که چیزی برای نقاشی کردن نداری. اگر می خواهی نقاشی کنی، زیر نیمکت را نگاه کن. آن جا توی آن ظرف کوچک، رنگ هست. پدربزرگ با آن تختخواب را رنگ کرده است. تو بلدی نقاشی کنی؟ اگر بلدی آن را بردار و چند تا گل روی رومیزی نقاشی کن. آن وقت مثل این است که رومیزی را گلدوزی کرده باشند. اگر بلد بودم خودم این کار را می کردم. والنتین پرسید: تو فکر می کنی که خوب بشود؟

تائیس گفت: چرا نشود؟ چند تا گل؟ اگر من بلد بودم ... تو حتماً بلدی. اگر او مادر خودت بود ...

والنتین به فکر فرو رفت. آیا می توانست چند تا گل روی رومیزی نقاشی کند؟ مادر خودش حتما می گفت: "نه!" در خانه ی خودشان نمی توانست این کار را بکند اما شاید این جا ... آخر رومن روی دیوار نقاشی کرده بود. والنتین رفت و ظرف رنگ را از زیر نیمکت آورد. بعد جلوی میز زانو زد و شروع کرد به نقاشی کناره ی رومیزی سفید. با دستی لرزان یک گل بزرگ و قرمز کشید. تائیس تا چشمش به گل افتاد گفت: وای، چقدر قشنگ شده، مثل یک گل واقعی! تابستان توی باغ از این گل ها در می آید. گل های دیگر هم نقاشی کن.

گل دوم به همان زیبایی شد. گلبرگ هایش کاملاً باز شده بود، گل سوم کمی بالاتر قرار گرفته بود، اما زیاد محسوس نبود. رومن تانک ها و پرتاب گلوله های توپش را کنار گذاشته بود. با چشمان درشت آبی اش که از تعجب

گرد شده بود این صحنه را نگاه می کرد. گل های قرمز یکی بعد از دیگری روی رومیزی سفید، درست مانند وقتی که روی چمن زارها می رویند، جان می گرفتند. ناگهان رومن شاد و متعجب فریاد زد: آه به به! چه کرده! گروشا که کتابی در دست داشت از اتاق بیرون آمد اما در آستانه ی در متوقف شد و با تعجب به آن چه در برابرش بود نگاه کرد. بعد از چند لحظه به حرف آمد و گفت: چه کار می کنید؟ رومیزی را خراب کرده اید! باشد، حالا می بینید که مادر چه به روزتان می آورد! دست والنتین به لرزش افتاد. گلبرگ های گل آخر، مثل این که تب کرده باشند؛ خمیده شدند.

تائیس و رومن و والنتین به گروشا نگاه کردند. بعد نگران و مضطرب نگاهی به هم انداختند. به دلشان افتاده بود که اتفاق بدی می افتد. اما چه اتفاقی؟ نقاشی گل های سرخ روی رومیزی سفید چه بلایی ممکن بود به سرشان بیاورد؟

گروشا دوباره گفت: "حالا می بینید!" بعد لب های قلوه ای اش را غنچه کرد و گفت: "مواظب باشید که مرا شریک کارهای احمقانه ی خودتان نکنید. آن وقت با تمسخر گفت: حالا مزه ی آشی را که برای خودتان پخته اید می چشید.

رومن گفت: من که کاری نکرده ام. من فقط نگاه می کردم. تائیس فریاد زد: من... من هم کاری نکرده ام! من فقط ظرف ها را می شستم و اصلاً هیچ گلی روی رومیزی نقاشی نکرده ام.

گروشا خیلی جدی گفت: این دختر شهری است، یک دختر لوس و نر. وای که این دختر چقدر لوس و نر است! این را گفت و به اتاقش برگشت.

والنتین احساس کرد که شادی هایش به پایان رسیده است. دستمال کوچک زردی را از کیفش بیرون آورد و سعی کرد که به آرامی نقاشی را پاک کند اما نقاشی از رنگ و روغن بود و پاک نمی شد. قلبش فشرده شد. غم و ترس ناشناخته ای سراسر وجودش را فرا گرفت. چه کار می توانست بکند؟ چرا به حرف های تائیس گوش داده بود؟ حالا مادر چه واکنشی نشان می دهد و چه می گوید؟ او چه جوابی می تواند به مادر بدهد؟

ظرف رنگ را پنهان کرد و خودش در گوشه ای نشست. با کوچک ترین صدایی از جا می پرید. صدای فشرده شدن برف ها زیر پای رهگذران که از پشت پنجره به گوش می رسید، صداهای مبهمی که از حیاط شنیده می شد، یا طنین صدای زنگدار رهگذری که از کوچه می آمد او را وحشت زده می کرد. هر دفعه با شنیدن این صداها به خودش می گفت: وای مادر آمد!

پدربزرگ هم بود. اگر پدربزرگ رومیزی را ببیند، چه می گوید؟ یک ساعت به این ترتیب گذشت که صدای پایی از درگاه خانه به گوش رسید. در صدایی کرد و مادر وارد کلبه شد.

سکوتی که بر همه جا حکم فرما بود به نظرش عجیب آمد. با دقت نگاهی به اطرافش انداخت. تا چشمش به نقاشی های روی بخاری افتاد فریاد زد: چه خبر شده؟ این چیزهای مسخره چیه؟

تائیس را که دید، دست هایش را به آسمان برد و گفت: تو، وروجک شیطان، خودت را دیده ای؟ این چه وضعی است؟ دست ها، لباس ها، پر از خاکستر! اما وقتی که گل های روی رومیزی را دید، از خشم خورش به جوش آمد و گفت: وای خدای من! بین این ها چه کار کرده اند! نمی توانم یک ساعت از خانه بیرون بروم! کی رومیزی را نقاشی کرده؟ ها؟ کی؟

سه بچه با حیرت و تردید یک دیگر را نگاه می کردند. فقط گروشا که در آستانه ی در اتاق، آرام و خوشحال ایستاده بود گفت: می بینی مادر؟ چه هدیه های زیبایی برایت درست کرده اند؟ می بینی؟

مادر یک ترکه از جارو کند و فریاد زد: بیا جلو تائیس! بیا تا با این ترکه کمی نازت کنم! بیا تا یادت بدهم که چطور رومیزی ها را نقاشی کنی!

تائیس فریاد زد: من نکردم!
والنتین با صدایی که به زور از حلقومش بیرون می آمد گفت: من بودم. فقط من بودم که این کارها را کردم.

مادر با تعجب گفت: تو؟ تو؟ کی به تو گفت این کار را بکنی؟
والنتین تائیس را نگاه کرد و نگاهش با نگاه وحشت زده ی او تلاقی کرد. سرش را پایین انداخت و گفت: کسی به من نگفت... من خواستم که...
مادر که هنوز عصبانی بود، جلوی بچه ها ایستاد و با ترکه چند ضربه ی کوچک روی نیمکت زد. اما نمی خواست به روی والنتین دست بلند کند. چطور می توانست او را بزند؟ دختر کوچولو که ترسان و لرزان در برابرش ایستاده بود بعد از چند لحظه گفت: من می خواستم هدیه ای به شما بدهم. ما همه می خواستیم...

مادر گفت: هدیه؟ چه هدیه ای؟
والنتین جواب داد: آن جا را ببینید، آن تانک ها را رومن کشیده. تائیس هم تمام ظرف ها را شسته و من فکر کردم که با این گل ها رومیزی قشنگ می شود. این ها هدیه هایی هستند که ما فکر کردیم شما را خوشحال می کند. آخر امروز روز شماست، روز مادر است.

مادر اخم هایش را باز کرد. از این که سر بچه ها فریاد کشیده بود شرمنده شد. خوشحال شد که کسی را تنبیه نکرده است. روی نیمکت نشست. ترکه را به گوشه ای انداخت و خنده ای کرد. وقتی که پدربزرگ به خانه برگشت، مادر خوشحال و خندان جلو رفت و به او گفت: تو را به خدای پدر! بیا و نگاه کن! ببین چه هدیه هایی گرفته ام! یک لشکر تانک، ظرف های تمیز و گل های سرخ! این ها را بچه ها به من هدیه داده اند!
بعد با دقت به رومیزی نگاه کرد و گفت: می دانید بچه ها، رومیزی با این گل ها خیلی قشنگ شده است!

بار دیگر شادی و مهر به کلبه بازگشت. فقط گروهی اوقاتش تلخ بود. آخر او وقت نکرده بود چیزی برای مادر درست کند...

فصل هفتم مهمانی

نزدیک عصر، بعد از سرکشی به دام ها، چند نفر از همسایه ها به خانه ی شالیهن آمدند. مادر میز را چیده بود. سماور می جوشید و بخار از آن بیرون می زد. صدای غلغل آن زمزمه ی قشنگی به گوش می رساند. نان شیرینی های کوچک توی بشقاب بزرگی چیده شده بود و چشم ها را خیره می کرد. مادر ماریا پیش از همه رسید. او زن چاقی بود. پالتوی کوتاه و چین داری از پوست پوشیده بود. در برابر تصویرهای مقدسی که در گوشه های از در ورودی آویزان بود ایستاد و روی سینه اش صلیب کشید. بعد طبق سنت های معمول، اول با پدر بزرگ و بعد با مادر سلام و احوال پرسی گرم و صمیمانه ای کرد. آن وقت پالتو پوست چین دارش را از تن بیرون آورد. روی شانیه هایش شال رنگارنگی انداخته بود. والننتین وقتی که چشمش به آن شال افتاد به یاد روی قوری کتانی ای افتاد که به شکل یک جور نان شیرینی بود و مادرش آن را دوخته بود و برای گرم نگه داشتن قوری، روی آن می انداخت. مادر ماریا بچه ها را نگاه کرد و پرسید: چطورید و روجک ها؟

تائیس فریاد زد: خوبیم!

آن کوچولوی تازه وارد کجاست؟

رومن با انگشت به والننتین اشاره کرد و گفت: آن جاست. والننتین سرخ شد و سرش را پایین انداخت. مادر ماریا با لحن بی حال و سرزنش کننده ای گفت: وای، چقدر لاغر است! کاش این قدر لاغر نبود. نگاه کنید، پاهایش چقدر لاغر است! دختری به این کوچکی چطور می تواند در مزرعه کار کند؟ نه می توانید او را با خودتان به مزرعه ببرید و نه می توانید این جا بگذاریدش!

پدر بزرگ گفت: این را من هم گفته ام. به نظر من برای زندگی کردن در مزرعه باید روی زمین کار کرد. زمین را باید دوست داشت. در همین وقت مهمان دیگری از راه رسید، اوستینیای پیر بود که قدی بلند و بدنی لاغر داشت. او سری به نشانه ی احترام و سلام و احوال پرسی برای مادر و پدر بزرگ تکان داد و کمی خم شد. بعد جلوی والننتین ایستاد. لب های نازکش را با دندان گزید و گفت: این همان دختر کوچکی است که پیش خودتان نگه داشته اید؟

مادر جواب داد: بله خودش است.

- حالا با او چه کار می خواهید بکنید؟

مادر گفت: چه کار می خواهیم بکنیم؟ می گذاریم بزرگ شود. - بزرگ شدن که بزرگ می شود، اما تو چیزی درباره ی او و خانواده اش نمی دانی. تو نه پدرش را می شناسی و نه مادرش را. چه میدانی که آن ها چه جور آدم هایی بوده اند؟ شاید آدم های خوبی بوده اند شاید هم خوب نبوده اند. اگر خوب بوده اند که این ...

اوستینیا دیگر چیزی نگفت. والننتین سرش را بلند کرد و نگاهی به او کرد و دوباره سرش را پایین انداخت.

اوستینیا فریاد زد: دیدید چطور مرا نگاه کرد؟ می خواست با نگاهش مرا بخورد!

مادر گفت: خواهش می کنم بنشینید و چای میل کنید.

وقتی که اوستینیای پیر به زحمت پشت میز می نشست در ورودی صدای کرد و باز شد. مهمان تازه ای در آستانه ی در پیدا شد. او عمه و اسلیسا بود

که چون دماغ بزرگی داشت همه به او طوطی می گفتند. او هم سر تا پای والنتین را برانداز کرد و گفت: وای! اصلاً در نگاه اول به چشم نمی آید. انگار که این جا نیست! خیلی سفید است. راستی می خواهد این جا پیش ما بماند و با نان سیاه ما زندگی کند؟

والنتین به اتاق دیگر رفت و در گوشه ی تاریکی نشست. چقدر وحشتناک بود که مثل یک شیء به او نگاه می کردند.

زن ها پشت میز نشستند و از جنگ حرف زدند. از آن چه شنیده بودند سخن گفتند. تعریف کردند که چگونه سربازان روسی، آلمانی ها را مجبور به عقب نشینی کرده اند. چگونه فردا پس فردا همه ی آن ها یعنی تمام ساکنان دهکده، باید هیزم به ایستگاه های راه آهن ببرند. چطور می توانند پارچه ها را در آفتاب سفید کنند و با برف رنگ آن ها را سفید کنند و تمام لکه های آن ها را از میان ببرند. آن وقت به صحبت درباره ی والنتین پرداختند.

مادر ماریا گفت: داریا، چرا با این بچه ها دنیا را برای خودت تنگ کرده ای؟ دوره ی سختی است، شما خانواده ی بزرگی هستید. شوهرت در جنگ است، مطمئنی بر می گردد؟ این دختر هم که برای کار کردن مناسب نیست. خیلی ظریف است. تو نباید خودت را در مزرعه برای سیر کردن شکم او خسته کنی.

اوستینیای پیر به تندی گفت: نه، نه. او دختر به درد بخوری نمی شود. هرگز به تو علاقه مند نمی شود، به تو احترام نمی گذارد. تو برای او یک غریبه هستی و برایش غریبه خواهی ماند. او شباهتی به خانواده ی شما ندارد. همه ی شما بور هستید و او با آن موها گندم گون است.

طوطی برآشفته شد و با ناراحتی گفت: می بینید؟ این جنگ است! این جنگ بچه های زیادی را به این روز انداخته است. این ها چه کار می کنند؟ کجا می روند؟ چه باید کرد؟ شاید بتوانند ...


والنتین گوش هایش را تیز کرد. خیلی دلش می خواست بداند مادر چه می گوید. قلبش به تپش افتاده بود. با خودش فکر می کرد: نکنند مادر حرف های آن ها را گوش کند؟ اگر به حرف های آن ها گوش بدهد تکلیف او چیست؟ چطور می تواند در خانه ای زندگی کند که هیچ کس او را دوست ندارد؟

مادر تا آخر به حرف های مهمانان گوش داد. بعد نگاهی به دور و بر خود کرد. بعد از اینکه مطمئن شد که والنتین توی اتاق نیست که حرف های او را بشنود به نقطه ای خیره شد و گفت: این که ما خانواده ی بزرگی شده ایم، جای نگرانی نیست، خدا خودش روزی بندگان را می رساند. چه می شود کرد؟ حتی اگر کارگر خوبی هم نشود عیبی ندارد، عاقبت هرکاری که از دستش برآید انجام می دهد. این هم چیزی نیست که باعث ناراحتی و نگرانی من بشود.

بعد در حالی که غم عمیقی بر چهره اش سایه افکنده بود این طور به حرف هایش ادامه داد: چیزی که مرا نگران و غمگین می کند این است که او این جا خودش را تنها و غریبه احساس کند. این جا را خانه ی خودش نداند و ناز و نوازشی را که احتیاج دارد نبیند و مرا مادر صدا نکند. این جاست که نمی شود کاری کرد. اگر نخواهد اگر مثل روز اولش بخواد غریبی کند ... والنتین آهی کشید. از گوشه ای که نشسته بود مادر را می دید که در آشپزخانه پشت میز نشسته است. گردنش را کج کرده بود و به دست هایش تکیه داده بود و فکرمی کرد.

والنتین زیر لب زمزمه می کرد: مادر ... مادر ... خیلی دلش می خواست این کلمه را به آن زن بگوید اما غیر ممکن بود، زن برای او همان خاله داشا بود و کاری از دستش بر نمی آمد.

همان شب بعد از این که مهمانان رفتند مادر یک قلم و دوات برداشت و یک صفحه کاغذ هم از گروه گرفت و مشغول نامه نوشتن برای شوهرش شد.



برای شوهرش نوشت که چطور آهسته آهسته و بدون احتیاج به دیگر ساکنان دهکده توانسته است زندگی شان را بچرخاند. نوشت که بیشتر سربازان به خانه هایشان برگشته اند، بچه ها سالم و منتظر بازگشت او هستند. بعد به موضوع دیگری اشاره کرد و نوشت: می خواهم با تو مشورت بکنم. من دختر کوچولوی بی پناهی را که در جنگ یتیم شده به خانه آورده ام. اسمش والنتین است. خودم فکر می کنم که کار خوبی کرده ام، اما می بینم که بعضی ها مرا سرزنش می کنند و عقیده دارند که من کار اشتباهی کرده ام. عقیده ی تو چیست؟ خواهش می کنم مرا راهنمایی کن. شاید هم آن هایی که مرا سرزنش می کنند حق داشته باشند، چون می گویند که او هیچ وقت نمی تواند به زندگی این جا خوب بگردد.



فصل هشتم کدبانوهای کوچولو

دمدمه های صبح بود. خورشید هنوز طلوع نکرده بود. مادر از خانه بیرون رفته بود. رفته بود که هیزم به ایستگاه راه آهن برسد. وقتی که سپیده ی سحری از پشت پنجره ها توی خانه سرک کشید، پدربزرگ گروش را بیدار کرد: بلند شو خانم کوچولوی خانه! وقت روشن کردن اجاق رسیده است. امروز به مدرسه نرو، چون کسی نیست که به کارهای خانه برسد.

گروش از زور خستگی نمی توانست چشم هایش را باز کند و سرش را از روی بالش بردارد. پدربزرگ هم او را راحت نمی گذاشت: بلند شو خوراک گاو را بده! مرغ ها هم جلوی در منتظر دانه هستند. بلند شو و بقیه را هم برای کمک به خودت بیدار کن. وقت ندارم که زیاد با شما سر و کله بزنم. توی انبار منتظرم هستند.

پدربزرگ این را گفت و از در بیرون رفت.

گروش بلند شد و تائیس و والنتین را هم بیدار کرد: بلند شوید و به من کمک کنید. من که نمی توانم تنهایی همه ی کارها را بکنم.

تائیس بلند شد. همان طور که داشت لباس می پوشید گفت: کار من بیرون خانه است! کار تو، توی خانه است. هر کس به کار خودش!

بعد کمی هیزم توی بخاری گذاشت و رفت که از توی حیاط یک بغل هیزم و شاخه های ریز و چوب های شکسته بیاورد. از صدای به هم خوردن در چرت گروش پرید. تائیس بعد از چند لحظه با یک بغل هیزم برگشت و سطل را گرفت و رفت آب بیاورد.

گروش آتش را روشن کرد. شاخه های شکسته و خرد شده، آتش گرفتند و گرمای مطبوعی به وجود آوردند. وقتی که شاخه ها سوختند دیگر شعله ای نبود، اما کنده ها دود می کردند. گروش به سرفه افتاد، چشم هایش از دود می سوخت و اشکش سرازیر شده بود. از ناراحتی گریه اش گرفت. با عصبانیت سر والنتین فریاد کشید و گفت: چیه آن جا ایستاده ای و بیرون بیا! مرا نگاه می کنی؟ بیا یک کاری بکن. فکر می کنی که این کارها به تو مربوط نیست؟ برو برایم کمی از شاخه های شکسته و تکه های چوب بیاور!

والنتین شالی روی شانه هایش انداخت و از خانه بیرون رفت. توی حیاط ایستاد و با تعجب نگاهی به دور و بر خود کرد. هوا کمی گرم تر شده بود و برف زیر پاهایش صدا می کرد. در هوا چیزی بود که خبر از آمدن بهار می داد. والنتین از حیاط گذشت و یک بغل چوب از زیر برف جمع کرد. گروش توی درگاه منتظر او بود. مرتب این پا و آن پا می کرد و زیر لب به خودش می گفت: این کدو تنبل هم که نمی آید!

وقتی والنتین برگشت، با بی تابی چوب ها را از دستش گرفت و گفت: دنبال خود سیاه رفته بودی؟ حالا دیگر بخاری کاملاً خاموش شده است. مادر ماریا حق داشت که می گفت نه می شود تو را ول کرد و نه می شود نگه داشت!

والنتین بی آن که چیزی بگوید، پشت گردن سفید گروش و آرنج های تخت و فرو رفته اش را نگاه کرد. احساس کرد تا آن روز پشت گردنی به آن زشتی و دست هایی به آن اندازه بی قواره ندیده است. صدایش چقدر زننده بود. زیر لب به خودش گفت: اگر خاله داشا خانه بود، تو نمی توانستی این طور داد بزنی. از مادرت می ترسیدی، اما حالا بدون مادرت ...

ناگهان به نظرش آمد که خانه بدون مادر چقدر خالی و سرد و غمگین است. مثل این بود که خورشید پشت یک تکه ابر بزرگ پنهان شده باشد. مثل این

بود که نور کوچکی که آن جا را روشن می کرد و به آن جا گرمی می بخشید خاموش شده باشد. والنتین باز هم زیر لب زمزمه کرد: کاش زودتر شب بشود. کاش او زودتر برگردد!

ولی روز هنوز شروع نشده بود، این مقدمه ی ناراحتی های غیر منتظره ی بعدی بود. گروشا دستور داد: برو کمی سیب زمینی از زیرزمین بیاور. یک سطل آن جاست، پرش کن.

والنتین پرسید: از زیرزمین؟ زیر کدام زمین؟ گروشا گفت: " زیر کدام زمین " یعنی چه؟ هنوز نمی داند زیرزمین به چه می گویند!

بعد در زیرزمین را از کف اتاق بلند کرد. والنتین نگاهی به داخل آن انداخت... تاریک بود... " چطور توی آن می روند؟ خدا می داند داخل آن چه چپانده اند! چطور آن جا سیب زمینی می روید؟ ناگهان گروشا فریاد زد: تا تو بجواهی مجنبی و این کار را بکنی آتش خاموش می شود.

والنتین زیر لب زمزمه کرد: من نمی روم، می ترسم. آن جا موش دارد... - چه موشی؟ خانم خیلی نازک نارنجی تشریف دارند! نمی توانند بروند و سیب زمینی بیاورند! اوستینیای پیر حق داشت... چقدر باید با تو سر و کله بزنم!

والنتین گفت: آخر آن جا خیلی تاریک است.

- خوب چراغ را روشن کن!

والنتین چراغ کوچک آبی را روشن کرد. سطل را به دست گرفت و پایین رفت. روشنایی چراغ دیوارهای زیرزمین را روشن کرد. در نور کم رنگ آن، بشکه هایی که از حلقه های چوبی پوشیده شده بودند، کوزه های گلی و تخم مرغ هایی که در جعبه چیده و روی آن را با خاکستر پوشانده بودند دیده می شدند. در یک طرف سیب زمینی های گرد و درشتی که انگار آن ها را یکی یکی جدا کرده بودند، روی هم ریخته شده بود. طرف دیگر، پشت یک دیوار کوتاه، پشته ی کوچکی از سیب زمینی های ریزتر ریخته شده بود. در گوشه ای شلغم های زرد رنگ چشمک می زد. از میان مقداری شن که در گوشه ای دیگر ریخته شده بود دم های هویج های کوچکی بیرون آمده بود. هرچه نگاه کرد چیز ترسناکی در زیرزمین ندید. برعکس، خیلی هم برایش دیدنی بود!

گروشا از آن بالا فریاد زد: زود باش!

والنتین گفت: همین حالا. اما از کدام سیب زمینی ها بیاورم؟ از کوچک ها یا بزرگ ها؟

- از سیب زمینی های درشت بیاور. سیب زمینی های ریز را بعداً می کاریم. یعنی تو این چیزها را نمی دانی؟ - نه نمی دانستم.

والنتین زیر لب گفت: وای، این دختر که هیچی سرش نمی شود!

والنتین به زحمت سطل پر از سیب زمینی را بلند کرد و به سختی شروع کرد به بالا آمدن از پله های کوچک. آن را پله پله با خودش بالا می آورد. بالای پله ها گروشا سطل را گرفت و گفت: خوب، زود بیا بالا! من باید خوراک گاو را حاضر کنم. تو سیب زمینی ها را برای سوپ پوست بکن و در آب بشوی. نمی دانم تائیس کدام گوری رفته؟ باید برای مرغ ها دانه بریزد. حالا هم که نیست. بخاری هم که امروز گرم نمی شود، عجب بدبختی ای!

رومن از خواب بیدار شد. موهایش ژولیده و درهم و برهم شده بود. سرش را بلند کرد و پرسید: ناهار حاضر است؟

گروشا که شتابزده به این طرف و آن طرف می رفت و کار می کرد، درست در همان لحظه مشغول گذاشتن قابلمه ی آب توی اجاق قود که ناگهان قابلمه از دستش افتاد. صدای جز و جز قطره های آبی که روی آجرهای گرم می ریخت به

هوا بلند شد. گروشا جیغی زد و گفت: نگاه کن، هنوز پلک هایش را از هم باز نکرده، می خواهد بخورد!

هنوز حرفش تمام نشده بود که تائیس خوشحال و سرحال از راه رسید. گونه هایش سرخ شده بود و خنده در میان چشم های آبی رنگش موج می زد. گروشا به تندی گفت: درای - ذی - ذی! تو هم حتما رفته بودی از پارفنکا آب بیاوری؟

تائیس گفت: خودت که می دانی سر چشمه شلوغ است. - آهان! خیال کردی! ... هیچ کس الان آن جا نیست! تو هم رفته بودی با بچه ها برف بازی کنی، آره! نگاه کن، آب توی سطل یخ بسته است! بعد به طرف والنتین برگشت و گفت: خوب، سیب زمینی ها را پوست کنیدی؟ چه؟ تو که هنوز بیشتر از سه تا پوست نکنده ای! تائیس یک کارد بردار و بیا به این کدو تنبل کمک کن!

اما تائیس نزدیک والنتین نیامد و از همان جایی که ایستاده بود گفت: من که گفتم، کار من بیرون خانه است. کارهای داخل خانه با شماست. من می خواهم برای مرغ ها دانه بریزم.

این را گفت و در را محکم به هم زد و بار دیگر از نظر ناپدید شد. والنتین خیلی ناراحت شد. اشک در چشم هایش حلقه زده بود. او برای راضی کردن گروشا خیلی به خودش فشار می آورد، ولی موفق نمی شد. حتی کارد هم زیاد با او موافق نبود و حرفش را گوش نمی داد. سیب زمینی ها از دستش لیز می خوردند. نمی توانست تند تند آن ها را پوست بکند. در این فکر بود که: مادر کی به خانه برمی گردد؟ کاش زودتر بیاید، فقط کمی زودتر! با این فکر گوش هایش را تیز کرد. امیدوار بود صدای کشیده شدن و ایستادن سورتبه را همراه با صدای آشنا و نرم و گوش نوازی از جلوی کلبه بشنود. عاقبت سیب زمینی ها را پوست کند. گروشا سوپ را آماده کرد و آن را روی آتش گذاشت. بعد در یک ظرف بزرگ، مخلوطی از شیر و حبوبات برای گوساله درست کرد و گفت: این همه آدم توی این خانه است، اما کسی نیست که به گوساله غذا بدهد!

والنتین با شرمساری گفت: بده من بپریم. گروشا گفت: بپر، اگر فکر می کنی می توانی این کار را بکنی، برو. والنتین، با این که بلد نبود به گوساله غذا بدهد، حتی نمی دانست گوساله کجاست، سطل را از دست گروشا گرفت و آهسته به سوی در کلبه رفت. گروشا که شک و تردید والنتین را دید، گفت: رومن! همراه خانم برو! او شاید مرغ مگس را بشناسد، اما حتماً نمی تواند گوساله را پیدا کند! والنتین گفت: آخر خانه ی ما گاو و گوساله نداشت. گروشا با زرنگی گفت: پرورش گاو و گوساله عرضه می خواهد، تنبلی بر نمی دارد.

برق از چشم های والنتین پرید. با ناراحتی گفت: تنبلی در کار نبود. پدرم مهندس بود. قبل از این که به جبهه برود تمام روز را در کارخانه کار می کرد...

گروشا حرفش را قطع کرد و گفت: خوبه! خوبه! چقدر حرف می زنی! تا حرف های تو تمام بشود خوراک گوساله دوباره سرد می شود. آه آن جا را ببین! پدر بزرگ هم برگشت که ناهارش را بخورد، ناهار که هنوز حاضر نشده! همه اش تقصیر شماست!

والنتین و رومن به حیاط رفتند. رومن گفت: گوساله توی آغل است. بعد با دست به گوشه ای از حیاط اشاره کرد و گفت: درش آن جاست. چون رنگ گوساله قرمز حنایی است، اسمش را "شعله" گذاشته ایم. برو، اما مواظب باش که گوسفندها بیرون نیایند. وقتی والنتین وارد آغل می شد، گوسفندها وحشت زده گوشه ای جمع شدند؛ هم از والنتین می ترسیدند و هم او را ترسانده بودند. والنتین میان در آغل ایستاد. پشت یک دیوار



کوتاه گوساله ای با پوستی روشن ایستاده بود و با بی صبری پوزه اش را در شکاف دیوار فرو می کرد و فریاد می زد: مو...! مو...! مو...! والنتین به گوساله نزدیک شد. نگاهی به او انداخت و با خودش گفت: چقدر کوچک است. پاهایش سفید است. انگار جوراب پوشیده! چه پوزه ای دارد! چشم هایش مثل دو تا آلوی سیاه است.

والنتین در آغل را باز کرد اما پیش از این که بتواند وارد شود، گوساله به سرعت به طرفش آمد، او را به عقب هول داد و بلافاصله از آغل خارج شد. با این کار سطل غذایش را هم برگرداند و خوراک آبکی و نیم گرمش روی کاه ها ولو شد. والنتین با ناراحتی سطل را برداشت اما سطل خالی بود. گوساله خشمناک زبانش را به ته ظرف می مالید و خرده های حیوباتی را که روی دیواره ی سطل باقی مانده بود می لیسید. اما سطل خالی بود و او با تمام قدرت و با سر و صدا زبان به اعتراض گشود. والنتین که گریه اش گرفته بود فریاد زد: احمق بی تربیت، همه اش را ریختی! زود باش برو سر جاییت! برو!

اما گوساله هیچ اعتنایی به حرف والنتین نمی کرد و دلش نمی خواست که سر جایش برگردد. در همان حال مشغول بازی و بدو بدو در آن آغل کوچک شد. گوسفندها که یک دیگر را به دیوارهای آغل می زدند، جلوی او را گرفته بودند. به نظر سرگرم کننده می آمد. گوساله نفس نفس می زد؛ سر و صدا می کرد و روی پنجه های سفیدش جست و خیز می کرد. والنتین از آغل بیرون رفت. در را به هم زد و روی پله نشست. بی اختیار اشک هایش سرازیر شد و زیر لب با خودش گفت: از این جا می روم، هر طور شده است می روم. برای من که فرقی نمی کند... توی جنگل از سرما خشک می شوم.

همان طور که گریه می کرد به کلبه برگشت. بی آن که حرفی بزند سطل خالی را به زمین گذاشت. از سیب زمینی های پخته ی روی میز بخار بلند می شد. گروشا مشغول تمیز کردن اجاق بود، چشمش که به والنتین افتاد گفت: خورد؟ نه!

- چطور نه؟ خوراک گوساله کجاست؟

والنتین گفت: آن را ریخت.

- به! هیچ کاری از دستش بر نمی آید! هیچی! آخر او یک خانم است. مادر ماریا حق داشت که می گفت...

تائیس آهسته به والنتین گفت: چرا گفتی؟ او که نمی فهمید!

- اما گوساله... او تمام روز گرسنه می ماند.

- خوب گرسنه می ماند، نمی مرد که!

پدربزرگ که جلوی در اتاق ایستاده بود و داشت دست هایش را با حوله خشک می کرد حرف آن ها را شنید و گفت: وقتی که گوساله خانم هایی مثل شما داشته باشد همان بهتر است که بمیرد! حیوان ها را باید دوست داشت و نسبت به آن ها دل رحم بود. دختر کوچولوی شهری ما مهربان است، دل رحم است. و اما تو گروشا، دوباره برای گوساله خوراک درست کن و خودت آن را برایش ببر.

گروشا غرغر کنان خوراک گوساله را درست کرد و آن وقت همه چیز به حال عادی برگشت.

والنتین، هم چنان رنجیده و ناراحت بود. با خودش فکر می کرد: اگر گروشا دوباره کار مشکلی به من بدهد، اگر تائیس به جای کمک کردن به من مسخره بازی در آورد، بخندد و به کوچه فرار کند و رومن هم به دنبالش برود، اگر پدربزرگ خونسرد و اخمو گوشه ای بنشیند و نتوانم پیش او بروم، اگر... اگر... وای! امروز هم چقدر دیر می گذرد. تا شب خیلی مانده است! اگر مادر تا شب به خانه برنگردد...

بعد از ناهار دخترها مشغول تمیز کردن خانه شدند. والنتین اتاق را جارو کرد. این کار را خوب بلد بود. بارها خانه ی خودشان را جارو کرده بود.



آشپزخانه را هم خوب جارو کرد. خاکروبه را برد تا بیرون خانه بریزد. نگاهی به آسمان انداخت. صبح هوا آفتابی بود. اما بعد از ظهر ابرهای خاکستری رنگ آسمان را پوشانده بود و هوا مرطوب بود. کمی هم باد می وزید. روی بام برف و یخ ها آب شده بود و قطره قطره به زمین می چکید. گنجشک ها در میان شاخه های لخت درختان جیک جیک می کردند. چه روز سرد و گرفته ای! چقدر احساس غم و سرما می کرد. باید یکی او را دوست می داشت. باید لااقل یکی او را دوست می داشت. یکی که مهربان و دلسوز بود، یکی از او می پرسید دلش می خواهد به گردش برود، یا غذا بخورد؟ یا کسی به او می گفت: " بدون پالتو بیرون نرو، سرما می خوری. " وقتی کسی آدم را دوست نداشته باشد زندگی چقدر سخت می شود. خورشید کجا پنهان شده است؟ آن بالاست یا پایین آمده است و به نوک درختان کاج جنگل رسیده است؟ با این همه ابر که نمی شود آن را دید!

والنتین از سرما می لرزید. به کلبه برگشت. سکوت مبهمی در خانه حکم فرما بود. گروشا و تائیس و رومن دور میز نشسته بودند. سرشان را میان دست هایشان گرفته بودند. روی میز خم شده بودند و به چیزی نگاه می کردند. والنتین که از درگاه کلبه گذشت، سرها به طرف او برگشت. نگاه وحشت زده ای را روی صورتش احساس کرد. تائیس چیزی را که روی میز بود برداشت و آن را به سرعت زیر پیش بندش پنهان کرد. هر سه تالی آن ها، والنتین را با حالتی آمیخته به شرمساری و تمسخر نگاه می کردند و ساکت بودند. والنتین چشمش به بند زرد رنگی افتاد که از زیر پیش بند تائیس بیرون آمده بود. فریاد زد: کیف مرا برداشتی؟ چرا؟ آن را به من بده! زود باش!

تائیس خندید و گفت: آه، چقدر عصبانی و ناراحت شده! دیگر آن را به تو نمی دهم!

والنتین گفت: آن را بده به من.

گروشا با بی اعتنائی گفت: کیفش را بده. خیال می کند خیلی تحفه است! فکر می کند چه چیز با ارزشی توی آن هست؟ فقط چند تا عکس! تائیس گفت: بگیر!

والنتین دستش را دراز کرد تا کیف را بگیرد ولی تائیس دستش را تند کشید و او و رومن به صدای بلند خندیدند. بعد همان طور که دور آشپزخانه می دوید به والنتین گفت: مرا بگیر تا آن را به تو بدهم.

والنتین دنبالش ندوید. رفت و جلوی پنجره ایستاد. به یخ هایی که روی شیشه های کوچک و چهارچوب پنجره آهسته آهسته آب می شد، چشم دوخت. تائیس به او نزدیک شد. بی آن که چیزی بگوید، کیف را به او داد. والنتین آن را گرفت ولی از جایش تکان نخورد، با خودش فکر کرد: چطور جرات می کنند که کیفم را بردارند؟ من هیچ وقت توی کیف مدرسه ی گروشا را نگاه کرده ام؟ یا هرگز به خودم اجازه داده ام که توی آن را ببینم؟ روز غمگین و گرفته ای بود. صدای سورتیه ای روی برف ها شنیده شد. یکی به طرف کلبه می آمد، اما کی؟

گروشا گفت: مثل این که مادر است. والنتین بی آن که شالی روی شانه هایش بیندازد با شتاب به کوچه رفت. به طرف داریا دوید. خودش را به او رساند. چیزی نگفت فقط دست های سرد و لرزانش را دور پالتوی کلفت پشمی و خاکستری رنگ او حلقه کرد. داریا فریاد زد: توی این سرما چیزی نپوشیده ای؟ زود باش برگرد به خانه!

کاش همه اش او فریاد می زد. والنتین از فریاد او نمی ترسید. در چشم های آبی مادر نور محبتی دیده می شد. صورت قشنگش که از سرما قرمز شده بود به رویش لبخند می زد. همه ی غم هایش فرو ریخت. آن روز دیگر کسی جرأت نمی کرد والنتین را اذیت کند.



فصل نهم بهار از راه می رسد

بار دیگر خورشید با گرمی می تابید. شاخه های نازک درخت غان از برف های آب شده خیس شده بود. قطره های آب از شاخه ها روی زمین می چکید. کلاغ ها به دهکده برگشته بودند و روی نوک درختان بی برگ قارقار می کردند، روی برف ها راه می رفتند و جای پنجه های آن ها روی برف ها باقی می ماند. کف جاده ها کم کم از زیر برف ها بیرون می آمد. پدربزرگ می گفت: برف ها دارند آب می شوند و از بلندی ها فرو می ریزند. گودال ها و سنگرها پر از برف و آب شده اند. همه جا مرطوب است و این باعث زحمت سربازها می شود.

بعد آهی کشید و گفت: آه، هیتلر لعنتی! تمام مردم دنیا را گرفتار رنج و عذاب کرده ای!

والنتین فکر کرد و زیر لب با خودش گفت: " برف ها فرو می ریزند، چطور فرو می ریزند؟ " فوری پرتگاهی به نظرش آمد که کوه های برف توی آن سرنگون می شوند؛ اما این پرتگاه کجا بود؟ خیلی دوست داشت بداند؛ اما، می ترسید که چنین چیزی را از پدربزرگ بپرسد.

والنتین از در بیرون رفت و در درگاه کلبه ایستاد. نگاهی به دور و برش انداخت و گوش داد. ابرها از آسمان می گذشتند. باد شاخه های بلند درخت غان را مانند گیس های بافته تکان می داد. گنجشک ها می پریدند و برای برچیدن دانه هایی که برای مرغ ها ریخته بودند روی زمین می نشستند.

والنتین به صدای باد که در میان شاخه های درختان می وزید گوش داد. صدای درهم و برهم پرنندگانی را که در جنگل نزدیک دهکده آواز می خواندند شنید. بوهای تازه و ناشناسی در هوا پراکنده شده بود. والنتین نفس عمیقی کشید. با اشتیاق هوای خوش بو را توی ریه هایش فرو داد. احساس عجیبی به او دست داد، انگار کسی یا چیزی صدایش می کرد و او را به سوی خود می خواند. گاهی تائیس می آمد و از او می خواست که با هم به گردش بروند، می گفت: برویم روی تپه ها با بچه ها بازی کنیم.

والنتین نمی رفت. می ترسید با پسرها بازی کند، حتی می ترسید با دخترهایی هم که او را با آن باشلق^۲ و پیراهن کوتاهش مسخره می کردند بازی کند. بیشتر دوست داشت که نزدیک کلبه بایستد و از دور بچه هایی را که از روی تپه های پربرف لیز می خوردند یا گلوله های برفی به هم پرتاب می کردند تماشا کند.

یک روز صبح که هوا آفتابی بود، پدربزرگ مقداری گندم و جو و نخود ریز از انبار آورد. دانه ها را جدا جدا در چند بشقاب ریخت. پدربزرگ سرپرست انبار غله بود و تنها فکرش این بود که برای محصول بهتر، بذرهایی را در بذرافشانی به کار برد. برای همین بود که آن دانه ها را در چند بشقاب ریخت؛ می خواست بفهمد چه دانه هایی بهتر رشد می کنند.

والنتین هر روز می رفت و بشقاب ها را نگاه می کرد. فکر می کرد: " شاید جوانه ی کوچکی از یک طرف بشقاب ظاهر شده باشد. " گروهی مواظبش بود و می دید که چطور هر روز به بشقاب ها سر می زند. به نظرش می آمد که والنتین حالت مرگی را دارد که روی تخم هایش خوابیده است و هر لحظه منتظر است تا ببیند کدام جوجه اش سر از تخم بیرون آورده است. والنتین

² کلاه بزرگ بارانی، کلاهی که هنگام آمدن باران روی کلاه می کشند.



هم همان طور می رفت و با دقت و دلسوزی به بشقاب های تر نگاه می کرد. گروهش با تعجب از او می پرسید: به چه نگاه می کنی؟ چه چیز جالبی آن جاست؟

بعد سرش را تکان می داد و می گفت: این دختر را ببین! یک روز تائیس با حالت شیطنت آمیزی به بشقاب ها نزدیک شد و گفت: مثل این که این دانه ها نمی خواهند سبز بشوند.

بعد صدایش را آهسته تر کرد و به والنتین گفت: ببین والنتین، اگر می خواهی بدانی جوانه زده اند یا نه، باید کمی از خاک بشقاب ها را با دست برداری.

والنتین خیلی دلش می خواست که یکی از دانه های کوچک را از خاک بیرون بیاورد و به آن نگاه کند؛ اما ته چشم های تائیس خنده ی شیطنت آمیزی موج می زد.

رومن که به نظر می رسید ناگهان متوجه ی شوخی و شیطنت تائیس شده است، با چشم هایی که از تعجب گرد شده بود به خودش گفت: راستی می خواهد خاک بشقاب ها را کنار بزند؟ برای همین بود که فوری فریاد زد: خاک بشقاب ها را کنار نزن! پدربزرگ خیلی عصبانی می شود!

تائیس فریاد زد: به تو مربوط نیست! مگر پدربزرگ از دست تو عصبانی می شود؟

بعد به رومن دهن کجی کرد و رفت.

رومن گفت: پارسال من دانه ها را از خاک بیرون آوردم. پدربزرگ موهایم را گرفت و کشید و مرا کتک زد. آخر این دانه ها خیلی برایش مهم هستند. والنتین وحشت زده نگاهی به رومن کرد. آن وقت با خودش گفت: " اگر من دانه های پدربزرگ را از خاک بیرون می آوردم و آن ها را خراب می کردم، چه اتفاقی می افتاد؟ "

از آن روز به بعد والنتین جرأت نکرد به بشقاب ها نزدیک شود. وقتی که خسته و کسل می شد، گوشه ای پشت گنجه می نشست و از کیف زردش یک پاکت پر از عکس بیرون می آورد. آن ها را کنار دیوار ردیف می کرد. مدت زیادی طول کشیده بود تا آن عکس ها را جمع کرده بود. آن ها را از میان روزنامه های قدیمی بریده بود. بعضی از آن ها را به دوستانش داده و از آن ها تکه های کوچک پارچه، اسباب بازی و چیزهای دیگر گرفته بود. وقتی هم که برای مادرش کارت پستال های قشنگی می رسید، آن ها را می گرفت و جمع می کرد.

وقتی که والنتین کنار عکس هایش می نشست و به آن ها نگاه می کرد، با صدای آهسته ای با خودش حرف می زد. در آن لحظه ها مادر با نگرانی به او نگاه می کرد و زیرلب به خودش می گفت: با کی حرف می زنی؟ در عکس ها چه می بیند؟

والنتین یکی از عکس ها را برمی داشت. مدتی به آن خیره می شد و با خودش می گفت: " روی برگ گرد و سبز و صاف این نیلوفر یک دختر خیلی کوچولو نشسته است. این دختر کوچولو والنتین است. دارد با ماهی ها حرف می زند. " یا "... این یک کلبه ی کوچک است. والنتین به آن نزدیک می شود. نمی داند در این کلبه کی زندگی می کند. در کلبه را باز می کند و توی کلبه می رود. یک پری را می بیند که جلوی دوک نخ ریسی نشسته است و دارد نخ طلایی می ریسد. پری بلند می شود. به طرف والنتین می آید و به او می گوید: سلام دختر کوچک من. خیلی وقت است که منتظر تو هستم ... "

اما وقتی که بچه ها به خانه برمی گشتند بازی والنتین هم تمام می شد. آرام و ساکت عکس هایش را روی هم می چید و توی کیفش می گذاشت. عاقبت یک روز کاسه ی صبرش لبریز شد و رفت تا بشقاب ها را تماشا کند. چشمش که به بشقاب ها افتاد با خوشحالی فریاد زد: وای، آن ها در آمده اند! آن ها در آمده اند! چه برگ های کوچکی دارند! رومن بیا ببین.



رومن آمد و گفت: بله، راست می گویی.
 اما والنتین احساس کرد که رومن به اندازه ی او تعجب نکرد و خوشحال نشد. پرسید: تائیس کجاست؟
 تائیس آن جا نبود. فقط گروشا توی اتاق نشسته بود. والنتین گفت: گروشا، بیا این جا! بیا ببین!
 اما گروشا که داشت جوراب می بافت و درست در همان لحظه دانه های بافتنی اش را می شمرد، عصبانی شد و با اوقات تلخی او را از خودش راند و گفت: از چه تعجب می کنی؟ چیزی نیست که از آن تعجب کنی!
 بعد او را مسخره کرد و گفت: جوانه زدن چند تا دانه گندم و جو و نخود هم تعجب دارد؟
 والنتین دیگر حرفی از دانه ها نزد. به خودش گفت: هیچ کس خوشحال نشد. باید بروم به پدربزرگ بگویم. او بود که دانه ها را کاشت.
 ترس همیشگی را فراموش کرد. دوید و رفت تا پدربزرگ را پیدا کند. پدربزرگ بیرون خانه مشغول کار بود. داشت با تبر در میان یخ ها جوی کوچکی برای عبور آب های بهاری درست می کرد.
 والنتین فریاد زد: پدربزرگ بیایید! زود بیایید بشقاب هایتان را ببینید! دانه ها برگ های کوچکی درآورده اند!
 پدربزرگ ابروهای گرد و خاک گرفته اش را بالا برد و نگاهی به والنتین انداخت. والنتین برای اولین بار چشم هایش را دید. چشم های پدربزرگ روشن بودند. به رنگ آبی شاد. هیچ حالت خشن و جدی ای در آن ها دیده نمی شد. اصلاً هم ترسناک نبودند. پدربزرگ پرسید: چه شده است که این قدر خوشحالی؟
 والنتین گفت: درست نمی دانم، شاید برای این است که دانه هایتان سبز شده اند. تا حالا ندیده بودم.
 پدربزرگ تبرش را گوشه ای گذاشت و گفت: خوب، برویم ببینیم!
 پدربزرگ با دقت نگاهی به جوانه ها انداخت. نخود ها خوب بودند، همه ی آن ها جوانه زده بودند و برگ های کوچک و سبزی که کمی روی یک دیگر خم شده بودند ازساقه های آن ها بیرون آمده بود، اما برعکس، گندم جوانه نزده بود. پدربزرگ گفت: دانه های گندم بد بود. باید بذر تازه ای تهیه کنم.
 والنتین احساس کرد که هدیه ای گرفته است. دیگر از پدربزرگ نمی ترسید. ساقه ها و شاخه های سبز نورسته ی پشت پنجره، روز به روز سبزتر و پیر برگ تر می شدند و زمانی که هنوز بیرون خانه را برف پوشانده بود، آن همه سرسبزی و آفتاب روی پنجره شگفت انگیز بود. انگار که بهار در اطراف پنجره پیامی به جا گذاشته بود، پیامی که می خواست به او بگوید: نگاه کن، ببین من چقدر زیبا و سرزنده هستم! به زودی به این جا می رسم!

فصل دهم تازه واردها

آن روز مادر تند تند می رفت و توی آغل گوسفندان را نگاه می کرد. همان شب وقتی که همه ی اهل خانه خوابیده بودند، والنتین متوجه شد که کسی چراغ را روشن کرد. مادر را دید که پالتویی روی دوشش انداخت و به آغل رفت و برگشت. اما این بار خیلی زود برگشت و پدربزرگ را بیدار کرد و گفت: پدر، پدر بلند شو، بیا و به من کمک کن.

بعد دوباره بیرون رفت. پدربزرگ بلند شد و با عجله به طرف آغل رفت. والنتین نگران شد، فکر کرد: "چه اتفاقی افتاده؟" با عجله لباسش را پوشید، فکرمی کرد شاید هرچه زودتر باید از آن جا فرار کنند. دختر کوچولوها به آرامی در رختخواب هایشان خوابیده بودند. رومن خیلی آهسته روی بخاری خُرخر می کرد. والنتین با خود فکر کرد: "با این همه اضطراب و نگرانی در خانه، چرا همه ی این ها بی خیال خوابیده اند؟" توی حیاط درها به هم می خوردند. پس از چند لحظه صدای قدم هایی را جلوی در شنید. با خودش گفت: "پدربزرگ است!" دوباره صدای قدم های کوچک را شنید: توک، توک! آن وقت با خودش گفت: "این هم مادر است."

در باز شد. مادر و پدربزرگ وارد شدند. دنبالشان یک میش بزرگ سیاه بود. مادر چیزی را در آغوش گرفته بود. آن را در کهنه ای پیچیده بود. وقتی که آن را آرام در گوشه ای گذاشت، والنتین بره های کوچکی را دید که هنوز بدنشان تر بود. از رختخوابش بیرون پرید و فریاد زد: وای این ها چقدر کوچولو هستند!

بره ها سه تا بودند، به زحمت روی پاهای لاغر و کوچکشان ایستاده بودند. میش به آن ها نزدیک شد و با زبان زبرش مشغول لیسیدن آن ها شد. آن قدر تند و محکم آن ها را می لیسید که نمی توانستند روی پاهایشان بایستند و به زمین می افتادند. مادر گفت: خیلی خوب، خیلی خوب! تو آن ها را خوب شستی و تمیز کردی، دیگر بس است. حالا زود باش به آن ها شیر بده. پدربزرگ میش را نگه داشت و مادر بره ها را نزدیک او برد. دو تا از بره ها مشغول شیر خوردن شدند اما بره ی سومی که پشم هایی سفید و فرفری داشت همان دور و بر می دوید و با صدای نازکش سر و صدا می کرد. مادر با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت: ای بره های شیطان! باید بره ی سفید را با شیشه شیر بدهیم.

آن وقت رفت و کمی شیر توی یک بطری ریخت و یک پستانک به دهانه ی آن زد. والنتین با تعجب پرسید: راستی می تواند این طوری شیر بخورد؟ بلد است؟ خیلی کوچولوست!

مادر خندید و گفت: فکر می کنی که او نی نی کوچولوست؟ خیلی کوچک است اما بچه ی میش است!

بره ی کوچولو اول نمی گذاشت شیشه را به دهان او ببرند اما وقتی که یک قطره شیر روی زبانش ریخت، آن را با سر و صدا و لذت فراوانی چشید و شروع به مکیدن شیشه شیرکرد.

والنتین گفت: خواهش می کنم شیشه را به من بدهید.

مادر شیشه ی شیر را به او داد. والنتین با خوشحالی گفت: نگاه کنید! دارد شیر می خورد! آه چه پوزه ی قشنگ و کوچولویی دارد! چقدر چشم های کوچولویش خنده دار است!

والنتین دست هایش را به دور بره ی کوچولو حلقه کرد و او را در آغوش گرفت. پیشانی کوچک و سفید و گردنش را بوسید. مادر و پدر بزرگ به هم نگاه کردند و بی آن که حرفی بزنند، لیخنند زدند.

هنگامی که پدر بزرگ به رختخواب برمی گشت و از درد کمرش ناله می کرد، به مادر گفت: شاید هم زمانی برسد که او به این جا انس بگیرد و مثل خود ما بشود. بچه های خودمان با حیوان ها زیاد مهربان نیستند! اما این دختر کوچولو! نگاه کن، این ...

مادر خیلی آهسته جواب داد: خدا کند، خدا کند!

والنتین حرف آن ها را نمی شنید. تازه اگر هم می شنید آن قدر از تولد بره های کوچولو خوشحال بود که اهمیتی نمی داد. چون پیش از آن شب هرگز بره ی کوچولویی که تازه به دنیا آمده باشد ندیده بود و آن را در آغوش نگرفته بود. او فقط عکس بره ها را در کتاب ها دیده بود.



فصل یازدهم شادی در کلبه

بره ها را در خانه نگهداری می کردند. مادر می ترسید که در آغل سرما بخورند و مریض بشوند، یا زیر دست و پای گوسفندان دیگر از بین بروند. کلبه ی کوچک با بودن بره های کوچولو در آن، ناگهان پر از شادی شده بود. میش را چند بار در روز می آوردند تا به بره ها شیر بدهد. فرفری از دو تای دیگر کم تر شیر می خورد، اما بطری شیر نیم گرمش همیشه آماده بود. والنتین منتظر می ماند تا فرفری گرسنه اش بشود. فرفری خیلی زود به والنتین و بطری شیرش عادت کرد. والنتین دیگر مجبور نبود که پستانک را توی دهانش بچپاند. بره خودش به تنهایی آن را می گرفت و تا وقتی که شیر از پستانک می آمد آن را مک می زد. بره ها وقتی که خوب سیر می شدند، توی کلبه بازی می کردند. از آشپزخانه به اتاق و از اتاق به آشپزخانه دنبال هم می دویدند. سم های محکم و کوچکشان روی کف کلبه مثل نخودهایی که به زمین بریزند تق تق صدا می کردند. بره ها جست و خیز می کردند و روی هم می پریدند و پیشانی کوچک و بدون شاخشان را به هم می زدند. دیوانه وار از پایین روی بخاری جست می زدند و دوباره از روی بخاری با هم کف اتاق می پریدند.

مادر سرشان داد می زد: بس است، ساکت باشید، باز هم به سرتان زد؟ رومن مرتب دم آن ها را می گرفت و می کشید. بره ها نمی گذاشتند این کار را بکند. تقلا می کردند و پا به فرار می گذاشتند. رومن دنبالشان می دوید و زمین می خورد و بره ها روی او می افتادند. دختر کوچولوها می خندیدند و هیاهوی عجیبی در کلبه به راه می افتاد.

والنتین دلش نمی آمد که روی بره ها، به خصوص روی بره ی خودش، فرفری بپرد. فرفری او را می شناخت و والنتین هم از این که بره او را می شناخت مغرور و خوشحال بود. آن قدر فرفری را دوست داشت که هرگز نمی توانست او را از خودش دور کند. پوزه ی کوچک و نمناک فرفری، گوش های کوچک و نرم و خملی اش را می بوسید و حرف های قشنگ و محبت آمیزی که از خودش در آورده بود به او می گفت. مادر اجازه می داد که بره ها کمی جست و خیز و بازی کنند. بعد آن ها را به آغل کوچکی که زیر نیمکت آشپزخانه برایشان درست کرده بود می برد. روزهای اول والنتین به او کمک می کرد، اما بعد تمام کارها را خودش انجام می داد. وقتی که میش را می آوردند آن ها را از آن جا بیرون می آورد. جایشان را تمیز می کرد و گاه های کثیف را برمی داشت و به جای آن ها گاه خنک و تمیز می ریخت. بیشتر وقت ها وقتی که بره ها در هوای تاریک و ملایم به خواب عمیقی فرو می رفتند، کنار آن ها می نشست و از درز در، نگاه مهربانش را به آن ها می دوخت.

یک هفته گذشت. بره ها بزرگ تر و چاق تر شده بودند. پشم هایشان پرپشت و فرفری شده بود. شاخ های کوچک و محکمی روی پیشانی دو بره ی سیاه و کوچولو پدیدار شده بود. مادر تصمیم گرفت بره ها را به آغل ببرد. به طرف آن ها رفت و گفت: بیایید بچه های من! حالا وقت رفتن به آغل است. بس است دیگر، هرچه کثافت کاری و شیطنت کردید کافی است.

والنتین به مادر کمک کرد تا بره ها را به جای جدیدشان ببرد اما در این فکر بود که: " چه حیف! چطور می توانند آن جا بازی کنند؟ گوسفندهای



بزرگ آن‌ها را هول می‌دهند، آن گوساله‌ی احمق هم اگر از آغلش فرار کند و بخواهد دوباره بدو بدو کند... " مادر که انگار فکر او را خوانده بود گفت: نگران نباش، عادت می‌کنند. نمی‌گذاریم این احمق گنده بیرون بیاید، اما مثل این که خیلی دلش می‌خواهد بیرون بیاید، ببین چطور ما را نگاه می‌کند.

گوساله از شکاف‌های در آغل، با چشم‌های درشت و بی‌رمقش به آرامی به آن‌ها نگاه می‌کرد. والنتین یادش آمد که آن روز چه رنجی از دست این گوساله کشیده بود. به او نزدیک شد. پوزه‌ی خنده‌دار و سفت او را دید. چین‌های نرمی را که روی گردن پر از موهای ابریشمی و زردش بود نوازش کرد و تمام کینه‌اش را به فراموشی سپرد. گفت: شعله‌ی کوچولو! بیا! بیا تا نوازشت کنم.

وقتی که مادر و والنتین از آغل بیرون رفتند، والنتین سرش را به طرف مادر برگرداند و گفت: اجازه می‌دهید تا باز هم با شما به آغل بیایم و به شعله غذا بدهم؟

مادر پرسید: با کی؟

والنتین سرش را پایین انداخت، می‌دانست که مادر خیلی دلش می‌خواهد که "با تو، مادر." را از دهان او بشنود؛ اما والنتین نمی‌توانست او را مادر صدا بزند. نه او نمی‌توانست، نمی‌توانست... مادر آهی کشید و گفت: اگر دلت بخواهد، با هم می‌آییم.

از آن روز به بعد والنتین هر روز با مادر به آغل می‌رفت. مادر به او یاد داد که چطور در را باز کند که گوساله نتواند فرار کند. چطور سطل را جلوی او بگذارد که آن را برنگرداند و چطور او را بگیرد که با شاخ هایش حمله نکند. شاخ‌هایش از دو طرف سرش بلند شده بود، درست مثل شاخ‌های یک گاو نر بزرگ.

روزهای اول والنتین کمی از شعله می‌ترسید. آخر گوساله خیلی ناشی و دست و پا چلفتی بود. به جلو فشار می‌آورد و جست می‌زد. همه چیز را هول می‌داد و هرچه را سر راهش بود به زمین می‌انداخت. اگر والنتین لحظه‌ای سرش را برمی‌گرداند، گوشه‌ی پیراهنش را می‌گرفت و می‌جوید. خیلی با مزه و مسخره بود. یک بار با زبان صورت والنتین را لیسید. مثل این بود که با لیف زبر و نمناکی به صورتش بکشند. والنتین خندید و فریاد زد: آه شعله صورتم را شست!

مادر هم خندید و گفت: مثل این که به تو علاقه مند شده است. این فضول گنده فهمیده که چیزی برای خوردنش آورده ای.

والنتین احساس می‌کرد که از وقتی که بره‌ها را از کلبه بیرون برده اند، کلبه خیلی خالی و غمگین به نظر می‌رسد. تائیس و رومن ساعت‌ها در کوچه بازی می‌کردند. گروه‌ها تنها در گوشه‌ای می‌نشست، یا درس‌هایش را می‌خواند یا جوراب می‌بافت. والنتین هم می‌رفت و عکس‌ها را از کیفش بیرون می‌آورد و به آن‌ها نگاه می‌کرد. گاهی هم زیرلب با خودش حرف می‌زد، انگار که آدم‌های نامریی جلوی‌اش نشسته‌اند و دارند با او حرف می‌زنند!

فصل دوازدهم داستان ماژلان^۳

گروشا با صدای بلند مشغول خواندن داستان غاز کوچک لنگ بود. وقتی به آن جای داستان رسید که غاز کوچک به صورت یک دختر جوان درآمد، یک علامت در میان صفحه ها گذاشت و کتاب را بست.

رومن گفت: خوب بقیه اش؟

گروشا جواب داد: درس من به این جا رسیده است. بعد با لذت خمیازه ای کشید و گفت: خیلی خواب می آید.

بیرون کلبه برف سنگینی می بارید. نمی شد از خانه بیرون رفت. تائیس دور اتاق می چرخید. نمی دانست چه کار کند. گاهی می ایستاد و از پنجره بیرون را نگاه می کرد و از خودش می پرسید: اگر دوان دوان تا خانه ی آلیونکا بروم خیس می شوم یا نه؟

والنتین در گوشه ای، پشت گنجه نشسته بود. عکس هایش را بیرون آورده بود و داشت به آن ها نگاه می کرد. رومن آمد و نزدیک او نشست. به یکی از عکس ها اشاره کرد و گفت: این چیه؟ کشتی است؟

والنتین بی آن که سرش را برگرداند آهسته جواب داد: بله.

رومن پرسید: کجا می رود؟

والنتین گفت: دور دنیا.

رومن خوشش آمد. دوباره پرسید: چطور دور دنیا می رود؟ دور دنیا کجاست؟ این چه جور کشتی ای است؟ کی آن را راه می برد؟ چرا دور دنیا می گردد؟

والنتین گفت: این کشتی ماژلان است.

مدت ها پیش مادر والنتین داستان کاشفان بزرگ، آن هایی که سرزمین های بزرگ را کشف کرده بودند، برایش تعریف کرده بود. در خانه ی خودش کتاب بزرگ و پر برگی داشتند. آن کتاب پر از عکس بود. والنتین داستان ماژلان لنگ را به یاد می آورد که چطور از راه دریا دور دنیا سفر کرده بود، چطور با بومیان جنگیده بود و چطور مرده بود. والنتین یادش رفته بود که کشتی توی عکس مال چه کسی بود، اما تا اندازه ای اطمینان داشت که این همان کشتی ماژلان است.

والنتین دنباله ی حرفش را گرفت و گفت: می بینی که چطور موج ها خشمگین و خروشان شده اند؟ این رودخانه نیست، دریاست. بسیاری از ملوان ها روی کشتی فریاد می زدند: " ما نمی خواهیم به سفر ادامه بدهیم. ما می خواهیم به وطن برگردیم." ناخدا از اتاق خود بیرون آمد، راه می رفت و می لنگید. رو به ملوانان کرد و گفت: " خفه شوید! ما به وطن بر نمی گردیم! من می خواهم به سرزمین های دور بروم. آن جایی که خیال دارم بروم یک جزیره ی آفتابی است. تمام آن از ماسه های طلایی پوشیده شده است. رودخانه های آن پر از سنگ های قیمتی است هر قدر که بخواهید می توانید از آن سنگ های قیمتی با خود بیاورید." "

³ فردیناند ماژلان، سروان پرتغالی که پیروزی های زیادی برای کشور پرتغال به دست آورد. او بعد از درخواست پادشاه بیشتر، از درگاه پادشاه پرتغال رانده شد و به خدمت پادشاه اسپانیا در آمد. ماژلان از طرف پادشاه اسپانیا به سفری دور دنیا رفت تا راهی برای تجارت با هندوستان و کشورهای شرقی بیابد او در این سفر کشته شد اما همراهِانش آن را به پایان رساندند. ماژلان در ادبیات غرب جزو قهرمانان افسانه ای محسوب می شود.



والنتین برای رومن تعریف کرد که چگونه ملوانان جزیره ی طلایی را پیدا کردند، چگونه در آن جزیره برگ های طلایی درختان خرما با وزش باد به حرکت در می آمدند و صدای دلنشینی از آن ها شنیده می شد. چگونه سنگ های قیمتی در وسط حلقه های گل می درخشیدند، چگونه شب ها فرشته های کوچک با گل های زیبایی که در دست داشتند بر فراز چمن زار پرواز می کردند ...

این چیزها را مادرش برایش تعریف نکرده بود. چون در آن لحظه رومن خیلی مشتاق شنیدن داستان بود، چاره ای جز این نداشت که داستانی از خودش بسازد. تائیس هم به داستان شگفت انگیز او گوش می داد و به عکس ها نگاه می کرد: دریای آبی، نخل های سرسبزی که از آن دوردست ها دیده می شد، کشتی با بادبان های بزرگ! به نظر می رسید که ناخدای لنگ را در حال راه رفتن روی عرشه می بیند. از دور شنهای طلایی اطراف جزیره برق می زدند. آب های شفاف چشمه سارها آهنگ زیبایی را زمزمه می کردند. بستر آن ها از سنگ های قیمتی و درخشان پوشیده شده بود. والنتین یکی از عکس ها را برداشت و گفت: ببین، بومی ها به آن ها حمله کرده اند!

والنتین عکس دیگری را که از یک کتاب چیده بود برداشت و به رومن نشان داد. در آن عکس هم آدم های برهنه ای که تیر و کمان به دست داشتند به رومن پرسید: کی کشته شده؟

والنتین جواب داد: می بینی، آن ها ماژلان را کشته اند. او دارد می افتد.

تائیس هم که تصمیم گرفته بود خودش را قاطی صحبت آن ها بکند، ناگهان فریاد زد: زود باش، همه ی داستان را از اول تا آخر تعریف کن! خوب تعریف کن، بگو این ها کی هستند؟ آلمانی هستند یا روسی؟

والنتین لبخندی زد و گفت: باشد، ولی این ها روسی نیستند، اسپانیایی هستند. آن هایی که آن طرف هستند بومی ها هستند.

گروشا خمیازه ای کشید و گفت: چنین چیزی نیست. تو همه ی این حرف ها را از خودت در آورده ای! این ...

تائیس توی حرفش دوید و فریاد زد: تو از این داستان چه می دانی؟ شاید راست باشد.

گروشا گفت: تو خودت چه سرت می شود؟

تائیس گفت: من می دانم! می دانم!

گروشا گفت: تو اصلاً آن ها را دیده ای؟

تائیس فریاد زد: بله! بله! من آن ها را دیده ام!

گروشا گفت: وقتی که آدم با تو حرف می زند، زبانش به هم می پیچد و حرف خودش را هم فراموش می کند.

گروشا این را گفت و ساکت شد.

تائیس از والنتین پرسید: از عکس های دیگر چه می دانی؟

والنتین گفت: از کدام ها؟

تائیس گفت: از همه ی عکس ها! تعریف می کنی؟ برایمان همه را تعریف می کنی؟

والنتین به او قول داد که برایش تعریف کند. بعد عکس ها را توی کیفش گذاشت. آخر مادر خوراک گوساله را درست کرده بود و وقت رفتن به آغل بود.

تائیس پیشنهاد کرد: بیا با هم برویم و به گوساله غذا بدهیم. دلت می خواهد؟

والنتین نمی دانست باید خوشحال باشد یا ناراحت. خیلی دلش می خواست تائیس با او دوست باشد. با خود فکر می کرد: " شاید تائیس این حرف را

زده است تا مرا اذیت کند؟ شاید دوباره می خواهد حقه ی تازه ای به من بزند؟ " با این فکرها والنتین خیلی آهسته جواب داد: برویم! آن ها سطل غذای گوساله را برداشتند و با هم به آغل رفتند. مادر هم دنبالش رفت تا ببیند که این دو تا دهاتی کوچولو به تنهایی می توانند به گوساله غذا بدهند یا نه! و چه خوب که دنبالش رفت ... تائیس گوسفندها را ترساند و آن ها با وحشت به این طرف و آن طرف آغل فرار می کردند. بره ها زیر دست و پای آن ها مانده بودند با گوساله دعواش شد و با آن اخلاق بدش نزدیک بود که سطل غذا را روی سر او برگرداند.

مادر گفت: برو گمشو، آخر این طور که نمی شود با حیوان رفتار کرد. زود برو برایشان کاه تازه و یک بغل علف بیاور. علف های سبز را جدا کن! تائیس غرغر کنان گفت: " دارم می روم. " و فوری از آغل بیرون رفت تا علف بیاورد.



فصل سیزدهم یک چشم کبود

نزدیکی های غروب ابرها پراکنده شدند. هوا خوب شد. برف هایی که در تاریکی هوا به رنگ سیاه در آمده بودند، آهسته آهسته آب می شدند. جوی های کوچکی زیر برف ها درست شده بود. آب ها زمزمه کنان در این جوی ها روان بودند. تائیس که می خواست والنتین را دنبال خودش به کوچه بکشد به او گفت: بیا برویم با دخترها بازی کنیم. چرا همیشه دلت می خواهد توی خانه بمانی؟ تمام روز مثل یک موش در گوشه ای نشسته ای.

مادر گفت: برو، برو! خوب است هوایی به تو بخورد. تائیس گفت: تا دره ی سیلاب برویم. یادت می آید؟ خاک آن جا رسی است. برایت تعریف کرده بودم، دیدن آن دره خیلی لذت دارد. شاید حالا دیگر برفی در آن جا نباشد و بتوانیم غارهای آن را ببینیم.

والنتین لباسش را پوشید. مادر چکمه های کهنه و تنگ گروشا را که در یک جفت بالمش بود به او داد تا به جای نیم چکمه های پاره اش بپوشد. والنتین چکمه ها را پوشید و همراه تائیس از خانه بیرون رفت.

برف ها زیر پاهایشان صدا می کرد. سر راه واریا را هم با خود بردند. به خانه ی آلیونکا که رسیدند او را هم صدا کردند. دخترهای کوچولو کمی از والنتین دوری می کردند. هنوز او را به درستی نمی شناختند. به راه آهن رسیدند. راه باریک و سرازیری را در پیش گرفتند که به طرف رودخانه می رفت.

آن جا نزدیک راه باریک و سرازیر، دره ی سیلاب پیدا شد. برف های کناره های دره داشتند آب می شدند. خاک زرد در زیر نور خورشید می درخشید. ناگهان واریا فریاد زد: درخت بیدمشک پر از جوانه شده است! درست در کنار دریا، در وسط درختان توسکا، یک نهال تازه ی بیدمشک سر بر افراشته بود. شاخه هایش به رنگ سرخ تیره بود و با جوانه های سفید و نرم و ابریشمی تزیین شده بود. این درخت شاداب ترین و زیبا ترین درخت همیشه بود. دخترهای کوچولو دلشان می خواست که از شاخه های آن بچینند اما نمی توانستند. برف ته دره را پوشانده بود. دخترها به فکر فرو رفتند. فقط تائیس بود که زیاد فکر نکرد و شتاب زده به وسط برف ها دوید. آن جایی که دخترها ایستاده بودند لایه ی یخ سفت بود اما کمی جلوتر لایه سست بود و زود شکست. تائیس تا زانو در یخ و برف فرو رفت. در برف غوطه خورد و آستین ها و چکمه هایش پر از برف شد. اما به هرترتیب بود موفق شد خودش را به درخت بیدمشک برساند. خوشحال و راضی آهی کشید و گفت: بیدمشک کوچک!

دخترهای کوچولو وقتی که دیدند تائیس موفق شده است، شروع کردند به گذشتن از دره ی سیلاب. والنتین پشت سر آن ها راه می رفت. می ترسید بیفتد و تا گوش در برف فرو رود؛ اما برایش خیلی هم سرگرم کننده بود. تا آن وقت از چنین دره ای نگذشته بود. به نظرش می آمد که یک دریا نورد است و روی دریای بزرگ و بی انتهایی سفر می کند. بی آن که بداند و مطمئن باشد که عاقبت یک روز برمی گردد. وقتی که پاهایش روی لایه ی درخشان یخ سر می خورد، به نظرش می رسید که در فضا شناور است؛ اما وقتی که لایه ی یخ ناگهان شکست و فرو ریخت، به نظرش رسید که در پرتگاه عمیقی سقوط کرده است. بلند شد؛ برف هایی که به لباسش چسبیده بود تکان داد و هم صدا با دخترهای دیگر خندید.



وقتی که به درخت بیدمشک رسیدند والنتین زیر لب گفت: درخت بیدمشک را ببینید، تمامش در مه فرو رفته است. چقدر زیباست، شاخه هایش را پهن کرده است، حیف است که آن ها را بشکنیم.

درست در همان لحظه تائیس یک دسته از شاخه های بیدمشک را چید. واریا و آلیونکا هم به درخت رحم نکردند، آن ها هم بهترین شاخه های قرمز را شکستند و ریش ریش کردند. رومن آن ها را تشویق می کرد. خودش در جاده ایستاده بود و با فریاد به تائیس می گفت: برای من هم چند تا شاخه بکن.

والنتین هم که نمی خواست دست خالی به خانه برگردد، فقط یک شاخه ی کوچک پر از جوانه کند. شاخه خیلی شاداب و جوان بود. هنگامی که آن را می شکست شاخه خیلی محکم بود. والنتین با خودش فکر کرد: " با این که زمستان است این درخت پر از جوانه شده است. " نگاهی به دور و برش انداخت. همه جا پوشیده از برف بود. در وسط درخت های بی برگ، درخت های کوچک جنگلی بودند که روی شاخه های انبوهشان، گلوله های کوچک آجری رنگ، مثل گوشواره آویزان بود. این گوشواره ها همانند مرواریدهای کوچک قرمز روی برف هایی که شاخه هایشان را پوشانده بود، زیبایی شگفت انگیزی داشتند. در پایین دره، دور درخت های کوچک، هاله ای به رنگ سبز خیلی کم رنگ به وجود آمده بود. با این همه زمستان بر همه جا حکم فرما بود. کاج ها به خواب رفته بودند و درخت های بزرگ، برهنه و آرام سر بر آسمان برافراشته بودند. انگار فرشته ای از آن جا گذشته بود و با عصای سحرآمیزش آن درخت های کوچک و انبوه را لمس کرده بود. شاید هم بهار به آن جا قدم گذاشته بود. والنتین که از این همه زیبایی غرق در شادی شده بود یک لحظه فراموش کرد که کجاست و چه می کند.

تائیس فریاد زد: والنتین، منتظر چه هستی؟ بیا. والنتین به خود آمد. دخترهای کوچولو دست هایشان پر از شاخه های بیدمشک بود و آهسته از راه تنگ و باریک و شیب دار بالا می رفتند. والنتین هم از میان دره و برف عمیق گذشت. وقتی که به دخترها رسید همه با تعجب از او پرسیدند: با این زحمت از دره پایین رفتی و چیزی نچیدی؟ فقط یک شاخه ی کوچک؟

واریا گفت: بیا بگیر. من از شاخه های خودم به تو می دهم. تائیس به میان حرفش دوید و گفت: من هم خیلی دارم و از مال خودم چند شاخه به تو می دهم.

ناگهان یک گلوله ی برف از بالای درخت های کوچک پرواز کرد و ... پاف! آمد و درست به پشت تائیس خورد. تائیس فریاد زد: آی! کی بود؟ صدای خنده ی آهسته ای شنیده شد. خیلی زود گلوله های برفی دیگری از بالای درخت های کوچک به دنبال گلوله ی اولی پرواز کردند و به پشت و سینه و پیشانی دخترها خوردند. واریا فریاد زد: بچه های آن طرف دهکده! آن ها می خواهند شاخه های بیدمشک را از ما بگیرند! بدویم! دخترها شروع کردند به دویدن. تائیس نفر اول بود و والنتین نفر آخر! چون گالش هایش خیلی گشاد بود، نمی توانست به راحتی بدود. حتی رومن هم جلوتر از او می دوید ... آن بچه ها هم دنبال آن ها می دویدند و فریاد می زدند: بگیریمشان! بگیریمشان! حمله! حمله!

با این که آن بچه ها فقط دو نفر بودند، اما به نظر والنتین انگار یک قبیله ی وحشی بود که می خواست به آن ها حمله کند. گلوله های برفی یکی پس از دیگری به پشتش می خورد. احساس درد شدیدی می کرد. آن بچه ها که دیدند والنتین از بقیه عقب مانده است، تمام گلوله های خود را به سوی پالتوی آبی و کهنه ی او پرتاب می کردند. دخترهای کوچولو خیلی دور شده بودند. حتی رومن هم که مثل یک خرگوش می جهید خیلی دور شده بود. اما والنتین مرتب سکندری می خورد، می لغزید و پاهایش از زیر تنه اش در می

رفت. با خودش فکر کرد: " چه کار می توانم بکنم؟ چطور خود را از این خطر ناگهانی نجات دهم؟ " ترس و وحشت سراپای وجودش را گرفته بود. با تمام قدرت و با صدای نازکی جیغ زد: تائیس! تائیس! تائیس!

تائیس که بالای تپه رسیده بود ایستاد و برگشت. آن بچه ها به نزدیکی والنتین رسیده بودند و از پشت سرش فریادهای شادی می کشیدند. از دو طرف با گلوله های برف به او حمله کردند و شادمانه فریاد می زدند و آواز می خواندند:

" ترکه ی بیدمشک،
اشکش را در بیار!
اشکش را در بیار!

والنتین دیگر نمی توانست فرار کند. بی حرکت ایستاده بود و زیر رگبار گلوله های برفی به خودش می پیچید. دست هایش را دور سرش حلقه کرده بود. تائیس شاخه هایش را توی بغل رومن چپاند و با خشم و بی رحمی به طرف پایین و به سوی دره دوید. مانند عقابی که از اعماق آسمان ها مستقیماً بر سر طعمه اش فرود آید، به آن ها حمله کرد. نخست به آندره که خیلی نزدیک والنتین بود حمله کرد. با حرص و به شدت او را گرفت. کلاه بی لبه اش را از سرش انداخت و سعی کرد که موهایش را بگیرد. آندره ضربه ای به او زد و خم شد تا کلاهش را بردارد. تائیس فرصتی پیدا کرد و دستش را در موهای او فرو برد. بچه ی دیگر نیکلا سوشکن وارد معرکه شد و شروع کرد به پرتاب گلوله های برف. جنگ خیلی جدی شده بود. حتی می شد گفت که پای مرگ و زندگی درکار بود. تائیس مانند خروس جنگی خودش را روی آن ها انداخت و فریاد زد: والنتین، خودت را نجات بده! خودت را نجات بده! من هم همین الان خودم را نجات می دهم و فرار می کنم.

اما والنتین فرار نکرد. ناگهان بی آن که کسی انتظار داشته باشد به سوی آندره خیز برداشت و با شاخه ی بیدمشک شروع کرد به زدن او. آندره فریاد زد: " آی آی! چشم هایم را از کاسه در آوردی! " بعد صورتش را در دست هایش پنهان کرد.

تائیس آستین والنتین را کشید و گفت: بیا، آن ها را ول کن! بیا برویم. حالا می فهمند که چرا ترکه ی بیدمشک اشک آدم را در می آورد.

تنگ غروب بود که به خانه رسیدند. هنگام سرکشی به دام ها بود. والنتین هنوز می لرزید. فقط هنگامی که پیش بره ها و دوستش شعله رفت آرام گرفت. گردن نرم و گرم گوساله را نوازش کرد و به او گفت: آه تو هم که فقط بلدی دماغ مرا بلیسی! این جا ایستاده ای و اصلاً خبر نداری که در دره چه اتفاقی افتاد!

دسته ی بزرگ شاخه های بیدمشک در وسط میز اتاق ناهارخوری با شکوه تمام می درخشید. عطر لطیف و خوش بوی جنگل در میان کلبه موج می زد. والنتین رفت و پیش پدر بزرگ نشست و گفت: پدر بزرگ نمی دانی شاید حرف مرا باور نکنی ولی من خودم آن را دیدم!

پدر بزرگ پرسید: چه چیزی را دیدی؟

والنتین گفت: میان دره، میان برفی که تمام دره را پوشانده بود روی شاخه های انبوه درخت های جنگلی برگ های کوچک و سبزی روییده بود. روی درخت دیگری که از بقیه کمی بلندتر بود، مروارید کوچک سرخ رنگی ظریف تر و نازک تر از برگ های کوچک و سبز دیده می شدند، می خواهی با هم برویم تا آن ها را نشانت بدهم؟

پدر بزرگ با تردید نگاهی به والنتین کرد. نمی توانست حرف های او را باور کند. به روی خودش نیاورد، لبخندی زد و گفت: معجزه است! معجزه است که یک درخت توسکا گل داده باشد. شاید برای این که برگ ها مزاحمش نباشند عجله کرده و زودتر گل داده است. حتماً دلش می خواهد توی فضای باز نسیم خنکی به گل هایش بخورد. درخت های سبز، درخت های بید هستند. این

درخت ها، درخت های مغروری نیستند، فقط کمی نور خورشید برای آن ها کافی است.

شب، سر میز شام، همه دیدند که یک چشم تائیس کمی ورم کرده بود. پلک هایش کبود شده بود. نخستین کسی که متوجه شد گروشا بود که فریاد زنان گفت: چشم تائیس را ببینید!

پدر بزرگ گفت: این چشم مثل یک فانوس واقعی شده است. دیگر احتیاجی به چراغ نداریم! کلبه کاملاً روشن شده است!

مادر با تعجب پرسید: وای، خدای من! چه بلایی سرت آمده؟ کجا به این روز افتادی؟ با کسی کتک کاری کردی، یا چیزی شده؟

گروشا گفت: به خدا با بچه های آن طرف دهکده دعوا کرده!

تائیس آرام سوپ کلمش را سر کشید. انگار نه انگار که با او حرف می زدند! اما بار آخر که مادر سرش را نزدیک تر برد تا خوب چشم او را ببیند، تائیس ناراحت شد و گفت: اِه، خیلی خوب! بله من دعوا کردم، باز هم دعوا می کنم!

مادر او را سرزنش کرد و گفت: تائیس! کار خوبی نیست که با آن بچه ها دعوا کنی!

تائیس فریاد زد: حتی اگر والنتین ما را کتک بزنند، باز هم خوب نیست؟ رومن با خشم گفت: آن ها والنتین ما را با گلوله های برفی گلوله باران کردند.

گروشا آرام و آهسته گفت: والنتین ما! ... والنتین ما!

پدر بزرگ دستش را روی شانه ی تائیس گذاشت و گفت: این همان کاری است که باید می کردی. اگر کسی یکی از ما را بزند، نباید بگذاریم در برود. تو باز هم می توانی آن جا بروی.

فصل چهاردهم چلچله ها باز می گردند

آن روز، روز عید بود. اما از آن عیدهایی که والنتین هرگز حرفی درباره ی آن نشنیده بود. از شب پیش تائیس دور مادرش می چرخید و می گفت: مادر، تقویم را نگاه کن!

مادر گفت: نگاه کردم. بیستم است. خوب... بعد؟
تائیس گفت: خوب، فردا بیست و یکم است. فراموش کرده ای؟
مادر گفت: بیست و یکم چه روزی است؟ جنگ تمام می شود؟
تائیس گفت: حالا ببین مادر! داری سر به سر من می گذاری؟ مگر نمی دانی که فردا چلچله ها می رسند؟

مادر با بی حوصلگی گفت: بسیار خوب، آن ها دارند می آیند!
تائیس بغض کرد و گفت: زود باش برویم خمیر درست کنیم! باید خمیر تا فردا ور بیاید!

در آن وقت مادر جواب تائیس را نداد، ولی عصر نزدیکی های غروب از یک کندوی بزرگ گلی کمی آرد برداشت و بی سر و صدا مشغول درست کردن خمیر شد.

فردای آن روز والنتین کمی زودتر از همیشه از خواب بیدار شد و رفت بیرون کلبه ایستاد. به آسمان نگاه می کرد و منتظر آمدن چلچله ها بود. صبح خنک با پرتوهای طلایی خورشید به استقبالش آمد. گنجشک ها هیاهو کنان زیر پنجره ها جیک جیک می کردند. کلاغ ها قار قار می کردند. یک کلاغ سفید و سیاه روی پرچین نشست و به والنتین زل زد. گاهی با این چشم و گاهی با آن چشم به والنتین نگاه می کرد. خروس ها بدون لحظه ای درنگ از این سو و آن سوی دهکده آواز می خواندند و حنجره های خود را خسته می کردند. پدربزرگ از کلبه بیرون آمد. چشمش به والنتین افتاد و گفت: صبح به این زودی این جا چه کار می کنی؟

والنتین جواب داد: منتظر چلچله ها هستم. تائیس گفته است که آن ها امروز می رسند.

پدربزرگ خندید و گفت: کمی دیر رسیدی. هفته ی پیش بود که من صدای یکی از آن ها را شنیدم!

پدربزرگ جارو را برداشت و جوی آب را جارو کرد. آن گاه به درخت غان پیر نزدیک شد و گوشش را به تنه ی درخت چسبانده. منتظر شنیدن صدایی بود. والنتین به او نزدیک شد و پرسید: پدربزرگ به چه گوش می دهید؟
پدربزرگ گفت: گوش می دهم که بفهمم شیره ی درخت حرکت می کند یا نه! بیا تو هم گوش بده! شیره از ریشه به طرف بالا حرکت می کند. باید فشار بیاورد تا بتواند راهی باز کند. گوش بده!

والنتین گوشش را به پوست سرد و نرم درخت چسبانده و گوش داد. آن تو چیزی با صدای آرامی می جوشید و می خروشید و حرکت می کرد. والنتین با خودش فکر کرد: " شاید آب جوی باشد. شاید هم وزش نسیم باشد! " اما با صدای آهسته ای گفت: می شنوم!

ناگهان تائیس توی درگاه کلبه ظاهر شد و با صدایی که مانند خروس های دهکده طنین داشت فریاد زد: والنتین بیا چلچله درست کنیم! زود باش!

والنتین به کلبه دوید. خمیر روی میز آشپزخانه ور آمده بود. بچه ها دور میز نشسته بودند. حتی گروهی تنبل هم کمی زودتر از خواب بیدار شده



بود. رومن هم خودش بیدار شده بود. صبحانه هنوز حاضر نبود. رومن فریاد زد: چلچله درست کنیم!

والنتین با تعجب پرسید: چطور؟ کدام چلچله؟ با چه؟ با خمیر؟
گروشا آهی کشید و گفت: او نمی داند! او هیچی نمی داند! مادر ماریا حق داشت که می گفت ...

مادر حرف گروشا را برید و گفت: مادر ماریا خیلی چیزها گفته است. وقتی که آدم ها حرف های خوب می زنند باید به حرف آن ها گوش داد. وقتی از روی بدجنسی و بدذاتی حرف زدند، یا رفتار کردند، اصلاً نباید به حرف آن ها گوش داد، چه رسد به این که حرف آن ها را تکرار کرد! من هم دیگر به هیچ کدام از حرف های مادر ماریا گوش نمی دهم!

تائیس گفت: کمی خمیر بردار و یکی درست کن.

والنتین گفت: چطوری؟

تائیس گفت: هر طور که دلت می خواهد! نگاه کن ببین مادر چطور درست می کند!

مادر نخستین چلچله را درست کرد و روی سینی بزرگ شیرینی پزی گذاشت. درحقیقت آن خمیر درست شده، شباهت زیادی به پرنده نداشت! مادر دمش را به شکل هشت لاتین پیچید، دو تکه خمیر کوچک لوله کرد و به جای بال هایش چسباند، دو تا کشمش هم به جای چشم هایش گذاشت. چلچله ی مادر نوک هم نداشت.

گروشا با دقت مشغول درست کردن چلچله بود. می خواست یکی درست مانند اولی درست کند. مادر یکی دیگر هم مانند اولی درست کرد، همه ی چلچله ها باید شبیه آن دو پرنده می شدند. چلچله های تائیس زیبا و ظریف می شدند. دمشان مانند بادبزن باز می شد، تاجی شبیه یک شانه ی بزرگ روی سرشان بود. بال هایشان روی سینی گسترده شده بود. به همین ترتیب یک پر به طرف پایین و یک پر به طرف بالا! حتی در خواب هم کسی چلچله هایی به آن زیبایی ندیده بود.

رومن هم کمی خمیر برداشت. آن را توی دست هایش لوله و مچاله کرد و فشرد. بعد آن را صاف کرد، با کف دست روی آن زد و باز هم آن را توی دست هایش فشرد ...

والنتین هم کمی خمیر برداشت و گفت: من هم می توانم هر طور که دلم می خواهد چلچله درست کنم؟

مادر گفت: بله، هر طور که دوست داری درست کن!

والنتین مشغول شد. برای چلچله اش یک دم سه شاخه درست کرد. انتهای هر شاخه حلقه شده بود. بال ها در طول بدن خوابیده بود و نوک آن ها به طرف بالا برگشته بود. چلچله ی او نه شباهتی به چلچله ی مادر داشت و نه شباهتی به پرنده ی تائیس.

تائیس گفت: چه قشنگ درست کردی! بهتر است چند جور چلچله درست کنیم.

سینی شیرینی پزی آهسته آهسته پر می شد. پرندهگان عجیب و غریبی یکی پس از دیگری ساخته می شدند و در آن جای می شدند. پرنده های کوچک و پرنده های بزرگ، با دم های بلند یا کوتاه، با یک شانه روی سر یا بدون شانه! فقط چلچله های گروشا شبیه هم بودند: دم ها شبیه هشت لاتین و بال ها هم مانند رشته های کوچک پیچ خورده. رومن هم عاقبت چلچله اش را درست کرد. اما مادر آن را روی سینی شیرینی پزی نگذاشت و گفت: آخر این چه جور شیرینی درست کردن است؟ از بس به خمیر توی دست هایت چنگ زده ای سیاه شده است! کی آن را می خورد؟ تازه این که چلچله نیست، فقط یک تکه خمیر مچاله شده ی زشت است! برای آن جا نیست!

رومن گفت: عیبی ندارد! همین جوری می خورمش!

بعد فوری آن را در دهانش چپاند و قورت داد. بچه ها دلشان نمی خواست بیرون بروند و بازی کنند. بارها جلوی اجاق رفتند و سینی شیرینی را

نگاه کردند و به هم گفتند: چلچله ها خیلی زود می پزند. خیلی زود طلایی می شوند.

بوی خوش شیرینی در کلبه پخش شده بود. بوی خوب چلچله ها، بوی عید و بهار هم احساس می شد. بچه ها با بی تابی به مادر می گفتند: کی شیرینی ها حاضر می شود؟

تائیس مادر را کلافه کرده بود، مرتب می گفت: مادر آن ها را فراموش نکنی.

مادر می گفت: ولم کن!

تائیس گفت: مادر می توانم آن ها را نگاه کنم؟

مادر گفت: برو کنار، این قدر دور و بر اجاق نیا!

تائیس گفت: باشد، اما حواستان به چلچله ها باشد. یک وقت فراموش نکنید

...

بوی شیرینی بیشتر شده بود. مادر سینی را از توی اجاق بیرون آورد. پرندگان طلایی خیلی قشنگ شده بودند. انگار یک دسته پرنده در حال پرواز بودند. شاید یک دفعه بال های عجیبشان را به هم می زدند و توی کلبه به پرواز در می آمدند؟

تائیس از خوشحالی به هوا پرید. فریاد های شادمانه و کوتاهی می کشید. والنتین می خندید. رومن که از دیدن پرندگان حیرت زده شده بود دلش می خواست یکی از آن ها را بقاءید. فقط گروشا بود که از دور شیرینی ها را نگاه کرد و گفت: چه خبر است؟ این جا که چیز تعجب آوری نیست. بچه ها همیشه از هر چیزی تعجب می کنند!

مادر به هر یک از آن ها چلچله داد. بچه ها هر پرنده ای را که بیشتر خوششان آمده بود برداشتند.

پدربزرگ برای ناهار به خانه برگشت. هنوز پایش را از آستانه ی در تو گذاشته بود که هر سه بچه فریاد زنان به استقبالش رفتند و یک صدا گفتند: پدربزرگ نگاه کن، چلچله ها رسیدند!

پدربزرگ نگاهی به بچه ها و نگاهی به چلچله ها انداخت و گفت: آه، به به چه پرنده هایی!

فصل پانزدهم یخ ها حرکت می کنند

والنتین نیمه شب از صدای عجیبی که از دوردست ها می آمد بیدار شد. با نگرانی گوش هایش را تیز کرد. بلند شد و روی بسترش نشست. شاید لازم بود که مادر را بیدار کند. شاید ارتش بود که پیشروی می کرد. شاید تانک های آلمانی بودند که روی جاده های دهکده ی به خواب رفته می چرخیدند و پیش می آمدند و کسی صدای آن ها را نمی شنید.

شب از پشت پنجره ی تاریک نمایان بود. قطره ای باران با صدای آرامی روی پنجره های چهارگوش فرود می آمد. چیزی خیلی آهسته به دیوار کلبه می خورد. صدا به طور یک نواختی به گوش می رسید. والنتین کمی آرام شد. با خودش فکر کرد: " نه این صدای آلمانی ها نیست! شاید صدای باد است که از سوی دریا می وزد و از میان شاخه های بلند درختان می گذرد! " دوباره دراز کشید. نمی توانست بخوابد. بیرون کلبه در میان سیاهی شب، زیر باران بهاری چه می گذشت؟

صبح وقتی که از خواب بیدار شد باز هم همان صدای یک نواخت را شنید. تائیس بیدار شد و رفت تا دست و صورتش را بشوید. برگشت و خنده کنان دست مرطوبش را روی صورت والنتین تکان داد. قطره های آب روی صورت والنتین می چکید.

تائیس گفت: زود باش بلند شو با هم برویم رودخانه را ببینیم. یخ های روی رودخانه راه افتاده اند، صدایشان را می شنوی؟
والنتین گفت: این صدای رودخانه است؟ پس رودخانه است؟ دیشب هم همین صدا می آمد، من که فکر می کردم ...
- چه فکری می کردی؟
- هیچی و لش کن.

تمام بچه های دهکده کنار رودخانه جمع شده بودند. کوچولوها روی تپه ایستاده بودند و خودشان را با نور خورشید گرم می کردند. بچه های بزرگ تر، آن ها که نترس بودند، تا کنار آب رودخانه آمده بودند. آب می خروشید، چرخ می خورد و کف می کرد. تکه های بزرگ یخ در آب شناور بودند، به یک دیگر می خوردند و به کناره های رودخانه برخورد می کردند. بعد با شدت به جلو پرت می شدند و از نو به حرکت خود ادامه می دادند. رودخانه می خروشید و پیش می رفت و آب آن مرتب بالا می آمد. رودخانه به نظر والنتین بی انتها، قدرتمند و خطرناک می آمد. فکر می کرد: کی می داند؟ شاید ناگهان آن قدر بالا بیاید که از کناره هایش بریزد، مزرعه ها و جنگل ها را فرا گیرد و هم زمان و همراه با یخ های شناورش دنیا را تصرف کند و از میان بردارد. حتماً عمقش هم زیاد است و ته آن سرد و وحشت انگیز است.

پسرهای کوچک روی سرازیری کنار رودخانه ایستاده بودند. رومن هم با آن ها بود. همه شان نزدیک ساحل رودخانه جمع شده بودند و تکه های چوب به وسط رودخانه پرتاب می کردند. چوب ها در میان گرداب چرخ می خوردند و به زیر آب فرو می رفتند. سرگرمی خوبی برای پسرها بود.

ناگهان پسرها شروع کردند به داد و فریاد. کناره ی یخی رودخانه که روی آن ایستاده بودند، کنده شد و آهسته شروع به حرکت کرد. بچه ها یکی بعد از دیگری روی سرازیری کنار رودخانه می پریدند. تنها رومن پریشان و وحشت زده روی یخ متحرک ایستاده بود و نمی دانست چه کار باید بکند.



هر لحظه فاصله ی میان او و ساحل سرازیر رودخانه بیشتر می شد. بچه ها فریاد زدند: بپر! بپر! زود بپر!

تائیس جیغ زنان گفت: احمق گیج، بپر! والنتین با وحشت رومن کوچولوی بیچاره ی گیج و دستپاچه را می دید که روی آن توده ی یخ هر لحظه از آن ها فاصله می گیرد و دور می شود. ناگهان همه چیز را فراموش کرد. توی آب پرید، دست رومن را گرفت و به سرعت او را از جزیره ی یخی اش بیرون کشید و با او به عقب و روی ساحل سرازیر رودخانه پرید. همه چیز به سرعت برق اتفاق افتاد. او حتی فرصت نکرد که ترسی به دل راه بدهد. اما لحظه ای بعد وقتی که دید قطعه ی یخ بزرگ چطور با جریان تند آب دور می شود، تصور این که رومن هم روی آن ایستاده است و گرداب سیاه چرخ زنان آن ها را به داخل خود می کشد و او در آن آب پریده بود لرزه بر اندامش افتاد. آن قدر ترسیده بود که بغض گلویش را می فشرد. تائیس با یک جست پیش آن ها آمد ضربه ای به لمبرهای رومن زد و او را از کنار رودخانه دور کرد، مثل این که رومن گوسفند باشد. بعد به والنتین نزدیک شد و گفت: بهتر است همین حالا به خانه برگردیم. تو خیس خیس شده ای، کفش هایت پراز آب شده! آن ها را در بیاور!

دخترهای کوچولو به والنتین کمک کردند تا کفش هایش را در آورد و آب آن ها را خالی کند. والنتین از سرما می لرزید. واریا گفت: برویم خانه ی مادر بزرگ اسلاوینیا. او خیلی مهربان است، زمستان وقتی که توی دره ی پر برف می افتیم، ما را خشک می کند. تائیس گفت: راست می گویی، برویم.

مادر بزرگ اسلاوینیا تنها در کلبه ی کوچکش زندگی می کرد. او نه خانواده ای داشت و نه پدر و مادری. اما وقتی که همسایه ها پیش او می رفتند و غم و غصه هایشان را برای او می گفتند، تا آن جا که از دستش بر می آمد به آن ها کمک می کرد. مادر بزرگ به والنتین گفت که کفش هایش را در آورد و پیراهن خیسش را از تن بکند. بعد او را با پوستینی پوشاند. بخاری را روشن کرد. یک بشقاب لبوی پخته و شیرین هم که در یک دیگ کوچک با بخار پخته شده بود روی میز گذاشت و گفت: بخورید، مثل عسل شیرین است! آن حادثه فکر دخترها را به خود مشغول کرده بود. آن ها دیگر نسبت به والنتین احساس بیگانگی نمی کردند و او را غریبه نمی دانستند. دیگر او را برای پالتوی آبی رنگش مسخره نمی کردند. دیگر به جوراب هایش زل نمی زدند. با احترام و محبت به او نگاه می کردند. تائیس گفت: والنتین ما خیلی شجاع است. من که اصلا نفهمیدم چه شد!

آلیونکا که هنوز داشت از سرما می لرزید رو به والنتین کرد و گفت: راست پریدی توی آب! وای! اگر جلو نمی رفتی ... اگر زیر پایت گود بود ...

واریا زیر لب زمزمه کرد: وحشتناک بود! والنتین گفت: وحشتناک بود؟ اگر رومن برادر شما بود، شما هم می پریدید. بله همه چیز خیلی وحشتناک بود! بله!

این را گفت و به گریه افتاد. اشک پهنای صورتش را پوشانده بود. او رومن را می دید که روی قطعه یخ ایستاده است و رود دارد غرش کنان او را با خود می برد. نگاه وحشت زده ی او را به یاد می آورد و قطعه ی یخ را که در میان گرداب می چرخید و می چرخید و به زیر آب فرو می رفت. وای اگر چنین چیزی واقعا اتفاق می افتاد! ..

تائیس پشت سر هم می گفت: اما حالا که اتفاق نیفتاده ... حالا که اتفاق نیفتاده ... ببین!



ناگهان بغض او هم ترکید و با خشم و ناراحتی گفت: اصلاً رومن چرا وارد رودخانه شد؟ چه می خواست بگیرد؟ من باید یادش بدهم که چطور وارد آب شود که خطری برایش پیش نیاید.

فصل شانزدهم مادر

روزها هوا مرطوب بود. مه انبوهی فضای بالای زمین ها را فرا گرفته بود. شب ها تیره و ظلمانی بود. صدای خروشیدن رودخانه و وزش باد از دوردست ها به گوش می رسید. سرانجام یک روز آفتاب از پس ابرها بیرون آمد. میل های بافتنی گروشا که در کلاف پشم فرو رفته بود در نور آفتاب می درخشید. دستگیره های گنجه، قاشق ها، چنگال ها، کاردها و ظرفهای توی گنجه هم می درخشیدند. حالا می شد روی ظرف بزرگ گلی گل های بزرگ و آبی رنگ آن را دید، گل های خیلی زیبایی بودند.

روی تکیه گاه پنجره ها گیاهانی که پدربزرگ کاشته بود زیر نور آفتاب گرم می شدند و بیش از پیش زنگ سبز آن ها پر رنگ تر می شد. والنتین ساکت بود. احساس می کرد که عید اسرار آمیزی که چند روز طول می کشد از حالا شروع شده است. این عید اسمی نداشت، اما همه جا در میان هواپراکنده شده بود و از در و پنجره توی کلبه می آمد. والنتین به کوچه رفت. عید آن جا هم بود. چه عیدی! تمام برف ها آب شده بود. اثر از مه، شب های سیاه زمستان و برف ها دیده نمی شد. گودال های پر آب به رنگ آبی آسمانی، زیر نور آفتاب تابش خیره کننده ای داشتند. نهی که از میان حیاط می گذشت به آرامی زمزمه می کرد. نزدیک کلبه یک سار روی درخت غان قدیمی نشسته بود و آواز می خواند. چه آواز زیبایی! انگار می خواست آوای زیبا و پرهیاهویش را با چهچه های بلند به همه جا برساند. از ته دل می خواند و بال هایش را به نشانه ی خوشبختی باز می کرد و تکان می داد.

پدربزرگ پرچین اطراف خانه را درست می کرد. با تبر آهسته روی شاخه های ظریف درخت توسکا می زد و آن ها را با فشار به چوب های نوک تیزی که در زمین فرو رفته بودند می چسباند و بعد آن ها را با پوست نرم درخت بید به هم می بست. وقتی که کارش تمام شد، چکش را برداشت و نگاهی به آسمان انداخت. چیزی در آسمان حرکت می کرد. والنتین با نگرانی و آهسته پرسید: آن جا چیه؟ یک هوا پیمای آلمانی ست؟ پدربزرگ به او اشاره کرد که بیاید. والنتین نزدیک پدربزرگ رفت. پدربزرگ پرنده ی کوچکی را که در آن بالا بالاها توی آسمان پرواز می کرد به او نشان داد. چه مژده ی غافلگیر کننده ای! به جای وزوز هواپیماهای جنگی آلمانی، آواز پرنده ای را شنید. انگار ناقوس های نقره ای در هوا به صدا در آمده بودند. انگار باران نقره ای روی زمین می بارید. والنتین لبخندی زد و به پرنده اشاره کرد و گفت: پدربزرگ، چه پرنده ای است؟ بلبل است؟

پدربزرگ گفت: نه بلبل نیست. یکی از پرنده های کوچولویی است که همیشه در مزرعه ها همراه دهقان هاست. با آن ها دوست است، وقتی که دهقان ها کار می کنند، بالای سرشان آواز می خواند و روحشان را پراز شادی و نشاط می کند. این پرنده پرستواست.

والنتین زیر لب گفت: " پرستو! " و فوری یاد چلچله هایی افتاد که توی سینی شیرینی پزی درست کرده بودند. با خودش فکر کرد: " این پرستو به کدام یک از چلچله هایی که ما درست کرده بودیم شباهت دارد؟ شاید شبیه پرستوهای تائیس است، با بالهای بزرگ و کاکلی روی سر؟ شاید هم به یکی از پرستوهای خودم شباهت دارد پرستویی با یک دم سه پر؟ دمش چه رنگی است؟ آبی یا قرمز؟ اما نه! یک پرستو توی کتاب بزرگ بود. یک پرنده کوچک خاکستری که کاکلی هم روی سرش بود. یک پرنده ی کوچک و خیلی معمولی



مثل گنجشک. بله مثل یک گنجشک! خیلی ساده، به رنگ خاکستری! با این همه بهترین پرنده ی دنیاست!

در حاشیه ی کوچه های دهکده سبزه دمیده بود و زیبایی خاصی به آن کوچه ها می داد. زن های دهکده یکی بعد از دیگری در کوچه ها دور هم جمع می شدند. اول سلام و احوال پرسی می کردند و بعد صحبت های دیگر... آسمان آرام بود. یخ ها و برف های مرغزار آب شده بود. گودال های کوچک آب آن را زینت می دادند. زن ها نگاهی به آسمان صاف و زیبا انداختند و به هم گفتند: انگار وقتش رسیده است. باید گاو ها و گوسفندها را به صحرا ببریم. دیگر بیشتر از این نباید حیوان های بیچاره را حبس کنیم. واریا برو چوپان را صدا کن.

مادر هم در حیاط را باز کرد و بیرون آمد. با زن ها سلام و احوال پرسی کرد و گفت: می خواهید دام ها را بیرون بیاورید؟ زن ها گفتند: بله داریم درباره اش فکر می کنیم.

مادر گفت: فکر کردن ندارد، چرا دیگر فکر کنیم؟ هوا که خوب است، خوب این هم کدخدا واسیلی... او هم دارد می آید.

کدخدای دهکده پیرمردی قوی و تنومند و سیه چرده بود. به زن ها نزدیک شد. کلاهش را برداشت و سلام و احوال پرسی کرد. زن ها به او گفتند: کدخدا، خواهش می کنیم راهی پیش پای ما بگذار!

کدخدا پرسید: در چه موردی؟ زن ها گفتند: در مورد دام ها. وقتش رسیده است که آن ها را بیرون ببریم؟

کدخدا گفت: چرا نه؟ هوا که خوب است. آن ها را بیرون بیاورید.

بعد به سوی داریا برگشت و با مهربانی از او پرسید: خوب داریا، حال دختر تازه ی شما چطور است؟ به شما و این جا انس گرفته؟ مادر جواب داد: بله به خوبی انس گرفته.

کدخدا گفت: چه خوب، چه خوب! بزرگ کردن چهار بچه ی کوچک مشکل است اگر احتیاج به چیزی داشتی بیا و به من بگو، دهکده به تو کمک می کند.

مادر گفت: ممنونم کدخدا. از احوال پرسی تان ممنونم.

زن ها تصمیم گرفته بودند که دام هایشان را بیرون ببرند. از هم خداحافظی کردند و پراکنده شدند.

تائیس به کوچه آمد و داد زد: والنتین، بیا برویم تماشای کنیم.

چوپان که در آن طرف دهکده زندگی می کرد از دور پیدایش شد. صدای شلاق بلندش که داشت آن را در هوا حرکت می داد به گوش می رسید. مثل صدای شلیک گلوله ی تفنگ بود.

نرده های چوبی حیاط کلبه ها یکی پس از دیگری جیرجیر می کردند و باز می شدند. خیلی زود صدای معمع گاوها و بع بع گوسفندها در دهکده پیچید، چه صدایی!

مادر هم در آغل گوسفندها را باز کرد. گوسفندها با شتاب و هم زمان با هم بیرون پریدند. بره ها خودشان را به میش ها فشار می دادند و بع بع می کردند. میش ها هم جواب آن ها را می دادند. فرفری تا چشمش به والنتین افتاد خواست به طرفش بدود اما میش ها او را به طرفی پرت کردند، فرفری بیچاره دمش را میان پاهایش فشار می داد و به دنبال آن ها به جلو کشیده می شد.

مادر در طویله ی شعله را هم باز کرده بود که حیوان را بیرون بیاورد. شعله سرش را بلند کرد. سوراخ های دماغش را پر از هوا کرد. شروع به سر و صدا کرد. انگار که می خواست توی یک ساز دهنی فوت کند. چشم های خواب آلودش می درخشیدند. مثل این که دو تا فانوس کوچک در اعماق مردمک های بزرگ و سیاهش روشن کرده بودند. مادر که داشت با یک دسته شاخه ی بید



به پشت حیوان می زد گفت: زود باش برو، برو، با بقیه برو، راه را بند نیاور!

اما شعله آن ها را به دردر انداخت. آفتاب، هوای آزاد و فضای وسیعی که ناگهان درمقابل او گسترده شده بود، آن چنان او را سر شوق آورده بود که شاخ هایش را جلو داده بود و جست و خیز می کرد. این طرف و آن طرف فرار می کرد. دور حیاط می دوید. هر آن امکان داشت که به پرچین یا دیوار بخورد. مادر سعی می کرد تا او را آرام کند. والنتین هم با التماس از او می خواست که آرام شود. مادر می گفت: آرام حیوان گنده! آرام! مگر دیوانه شده ای؟

عاقبت موفق شدند که او را از حیاط بیرون کنند. در راه دوبار والنتین را لیسید و لبه ی پیشبند مادر را هم با آب دهنش خیس کرد. اما دو بار دیگر، وقتی که چشمش به کوچه ی پهن افتاد، دمش را بلند کرد، حرکتی به خودش داد و خیز برداشت. با شتاب توی گودال آب پرید. تا آب سرد به بدنش خورد دوباره دیوانه شد. با یک جهش از گودال بیرون آمد و سرش را تکان داد. همین که خواست فرار کند، چشمش به گاوهای دیگر افتاد. شروع به سر و صدا کرد. گاوهای همسایه هم به صدای او جواب دادند. آن وقت آرام و سر به راه دنبال آن ها به راه افتاد.

والنتین که داشت می لرزید تند تند زیر لب می گفت: چه احمق گیجی! نگاه کن، جوراب های سفیدش را چقدر کثیف کرده است!

دام ها آهسته آهسته از کوچه می گذشتند. زن ها گاوهای ماده و گوسفندهایشان را همراهی می کردند. بعضی از گاوها می ایستادند تا با هم شاخ به شاخ بشوند. باید آن ها را از هم جدا می کردند. گوسفندها گاهی از این طرف و گاهی از آن طرف می رفتند. باید آن ها را روی جاده و به میان گله بر می گرداندند. دروازه ی دهکده را باز کردند. گوسفندهای سفید و سیاه یکی بعد از دیگری از طویله ای خارج شدند. تائیس دست والنتین را کشید و گفت: برویم آن ها را از نزدیک تماشا کنیم. والنتین گفت: اگر با شاخ به ما زدند؟

تائیس گفت: نترس، عقب می ایستیم.

دخترهای کوچک از وسط کوچه رد شدند و آهسته به دنبال گله به راه افتادند. نسیم ملایمی که از جنگل می آمد به صورتشان می خورد. سکوت عمیقی که آمیخته با یک شادی پنهانی بود. مزرعه ها دور تا دور دهکده را فرا گرفته بود. جنگل که نور خورشید از میان شاخه های درختانش می گذشت، آرام و بی حرکت به نظر می رسید. انگار که یک باره از سر و صدا افتاده بود. انگار که می خواست به چیزی گوش بدهد. در آن جا در عمق اسرار آمیز جنگل چه می گذشت؟

ناگهان صدایی از پشت سر شنیده شد. صدا خیلی نزدیک به دخترهای کوچک بود. هر چند زیاد قوی نبود اما می ترساند. تائیس فریاد زد: " گاومیش! " و با شتاب به سوی خانه دوید. والنتین سرش را برگرداند. یک گاومیش بزرگ از گله بیرون رفته بود. سرش را پایین انداخته بود و آرام می دوید. سر و صدا می کرد و شاخ های راست و تیزش را به هر طرف تکان می داد. کمی که رفت ایستاد. بعد خم شد و با شاخ هایش شروع به کندن زمین کرد. والنتین خودش را باخت. سرجایش میخ کوب شد. نمی توانست لحظه ای چشم از حیوان بردارد.

تائیس فریاد زد: فرار کن! خودت را نجات بده!

والنتین دید که تمام بچه ها دوان دوان پراکنده شدند. رومن مانند یک گاو وحشی رم کرده بود و می دوید تا به خانه ی همسایه ها پناه ببرد. عاقبت والنتین به خودش آمد. تکانی به خود داد و شروع به دویدن کرد. گاومیش انگار فقط منتظر این لحظه بود! نعره ای زد، سرش را تکان داد و به سرعت او را دنبال کرد. گاومیش کمی که دوید دوباره ایستاد. والنتین

همچنان می دوید. خیلی می ترسید، فکر می کرد که دیگر چیزی نمانده است که گاومیش به او برسد. صدایش را نزدیک تر و نزدیک تر می شنید. شاخ های بزرگش را در بدن خود احساس می کرد. نومیدانه فریاد زد: مادر... ما ... د ... ر!

نمی دانست کدام مادر را به کمک می خواند. شاید همان مادری که مرده بود؛ اما یک زن کوچک و لاغر با موهای بور دوان دوان از میان گله ی گاوها بیرون آمد و خودش را جلوی او انداخت. دستش را دراز کرد و گفت: من این جا هستم، دختر کوچکم! بیا پیش من، بیا این جا.

والنتین با تمام قدرت خودش را در آغوش او رها کرد. دست هایش را دور گردن او حلقه کرد و او را سخت در آغوش گرفت. به نظرش رسید که در همان لحظه خطر از میان رفت. خطری که به اندازه ی گاومیش وحشتناک بود. گاومیش که جرأت نمی کرد به مادرش نزدیک شود.

مادر گفت: اگر جرأت دارد جلو بیاید تا با این چماق خدمتش برسم. پس این چماق به چه درد می خورد؟

گله تا پشت دروازه ی دهکده رانده شد و گاومیش آخرین حیوانی بود که گذشت. هنوز صدا می کرد، خاک ها را به دماغ می کشید و سرش را تکان می داد. بوی بهار مستش کرده بود.

چشم های آبی مادر از شادی و غرور می درخشید. سرانجام والنتین به او "مادر" گفته بود. مادر ماریا و اوستینیای پیر صدای این دختر کوچولوی بیگانه را نشنیده بودند که به صدای بلندی که همه شنیدند توی کوچه فریاد می زد: مادر، مادر!

والنتین می دانست که چرا چهره ی مادر برافروخته شده است، اما به راستی والنتین او را صدا زده بود؟ به او مادر گفته بود؟ شاید هم نه! اما با این که گفتن این کلمه برایش خیلی مشکل بود، چون آن را به زبان آورده بود، به راحتی می توانست آن را بارها و بارها تکرار کند.



فصل هفدهم نامه

ارتش، بیش از پیش پیشروی کرده بود و مبارزه ی سختی را به دشمن تحمیل کرده بود. دشمن هر لحظه از سرزمین روسیه بیشتر به عقب رانده می شد. مردم دهکده هر روز منتظر نامه رسان بودند. امیدوار بودند نامه ای از یکی از مردانشان که در جبهه بود دریافت کنند. مادر همواره در این فکر بود که: " جنگ به کجا رسیده است؟ روزنامه ها چه می نویسند؟ دشمن عقب نشینی کرده است یا دارد خودش را برای حمله ی دیگری آماده می کند؟ " بیشتر وقت ها خودش به سراغ نامه رسان می رفت. گاهی هم وقتی که از دور او را می دید که از دهکده می گذرد و راهش را به سوی خانه ی آن ها کج نمی کند، سرش را برمی گرداند و آهسته به کلبه برمی گشت.

کم کم سکوت غم انگیزی خانه را فرا گرفت. کسی از آن حرف نمی زد، اما همه آن را احساس می کردند و دلیل آن را می دانستند. فقط رومن بود که این چیزها را نمی فهمید و خیال می کرد که همه چیز خوب است و هرگز در دنیا بدی وجود ندارد.

اما یک روز که پدربزرگ برای شام به خانه برگشت، رفتارش مثل هر روز نبود. هنوز قدم به کلبه نگذاشته بود که صدای خنده اش در همه جا پیچید. سر به سر بچه ها گذاشت و به آن ها گفت: خوب کوچولوهای شیطان، حالتان چطور است؟

ازمادر پرسید: خوب، حال تو چطور است؟ امروز برایمان چه پخته ای؟ سوپ قارچ؟ خوبه!

بعد پشت میز نشست و خیلی آهسته آوازی را زیر لب زمزمه کرد. مادر خندید، نگاهی به او انداخت و گفت: پدر، راستش را بگو، امروز چه اتفاقی افتاده است که این قدر خوشحالی؟ توی شرط بندی برنده شده ای؟ پدربزرگ به حرف آمد و گفت: شرط بندی؟ فکر می کنی که برنده شده ام؟ این که خیلی بهتر از شرط بندی است!

مادر گفت: چی خیلی بهتر از شرط بندی است؟ حتماً مدال گرفته ای؟ پدربزرگ گفت: نه مدال نگرفته ام. اما چیز بهتری گرفته ام! عاقبت نتوانست جلوی خودش را بگیرد. از جیبش یک پاکت آبی رنگ بیرون آورد و گفت: ببین!

مادر از خوشحالی فریاد زد: نامه! بچه ها قاشق هایی را که در دست داشتند رها کردند و فریاد زدند: نامه! گروهی همان لحظه وارد کلبه شد. تا چشمش به نامه افتاد با عجله کیف مدرسه اش را به گوشه ای انداخت و به طرف پدربزرگ رفت.

مادر هم که داشت قابلمه ی سوپ را از اجاق بیرون می آورد، چنگک مخصوص این کار را روی میز گذاشت و گفت: خوب پدربزرگ، پس منتظر چه هستی؟ نامه را بخوان دیگر!

پدربزرگ آهسته نامه را از پاکتش بیرون آورد و عینکش را زد. بچه ها دور پدربزرگ جمع شده بودند. فقط والنتین بود که از جایش تکان نخورد.

پدربزرگ شروع به خواندن نامه کرد. پدر نوشته بود که زنده و سالم است و آن ها با توپخانه ی سنگین مشغول مبارزه با آلمانی ها هستند. آلمانی ها برای حفظ خود از گلوله های خمپاره انداز، خود را در زیرزمین خانه ها پنهان می کنند. به آسانی نمی توان آن لعنتی ها را از آن جا بیرون

کشید. پدر نوشته بود که او و تمام سربازان هم رزمش خود را در یک نبرد بزرگ احساس می کنند و تا کنون چند شهر را از دشمن پس گرفته اند. در قسمت دیگری از نامه پدر از آن چه در خانه می گذشت، از سلامت بچه ها و پیشرفت درس گروهها پرسیده بود ...

گروهها سرش را بلند کرد و با غرور به تائیس و رومن نگاه کرد و گفت: می بینید؟ پدر جداگانه از درس و حال من پرسیده است.

پدر بزرگ خواند: و تائیس، آیا هنوز هم خیلی شیطان است؟ تائیس از خوشحالی تکانی خورد. پس پدر جداگانه از حال او هم پرسیده است.

پدر بزرگ خواند: ... و حال رومن، جنگجوی آینده ی ما چطور است؟ آیا بزرگ شده یا همان پسر کوچولوی خپل است که نمی تواند از زیر میز بیرون بیاید؟

رومن فریاد زد: پدر از من هم حرف زده، از من! مادر چشم از دهان پدر بزرگ برنگی داشت. به نظر می رسید که باز هم منتظر شنیدن چیزی است. یک چیز خیلی مهم ...

پدر بزرگ دوباره شروع به خواندن کرد: زن عزیزم داشا، نوشته بودی که والنتین کوچولو را به فرزندی قبول کرده ای ...

همه ی چشم ها به طرف والنتین برگشت. والنتین با احتیاط گوش هایش را تیز کرد. گونه ی مادر کمی سرخ شد.

پدر بزرگ خواند: باید به تو بگویم که تو، داشای من، یک انسان خوب و فهمیده هستی. به حرف هایی که بعضی از آدم ها می گویند گوش نده. امیدوارم که این دختر کوچولو کانون گرم خانواده اش را در خانه ی ما بیابد. کاش او خانواده ی ما را خانواده ی خودش بداند. به بچه ها سفارش کن که او را اذیت نکنند. امیدوارم که او زنده باشد، شاد زندگی کند و بزرگ شود ...

عاقبت مادر نفس راحتی کشید و زیر لب با خودش گفت: چه خوب شد! رومن با شادی کودکانه ای به والنتین نزدیک شد و با خوشحالی پیراهنش را کشید و گفت: شنیدی؟ پدر از تو هم حرف زده!

والنتین که صورتش کاملاً سرخ شده بود جواب داد: " شنیدم " و او هم با همان غرور به گروهها و تائیس نگاه کرد.

گروهها با گفتن: " مادر بهتر نیست که جوراب ها را برای والنتین ببافم؟ " همه را به تعجب واداشت.

فصل هجدهم گل های بهمن

بهار زیبا و پر بار و رنگارنگ در همه جا دامن گسترده بود. درخت غان پیر یک باره پر از گل شده بود. صبح که والنتین آن را نگاه می کرد؛ به نظرش مانند درخت کاج نوئل می آمد که با مروارید های کوچک سرخ رنگی که انگار گرد طلا روی آن ها پاشیده بودند، تزیین شده بود. جنگل، اسرار آمیز و فریبنده، پشت دهکده، در میان درخت ها و گل ها و علف های خود آرمیده بود. زندگی از نو آغاز می شد. راستی می شد به جنگل، به این سرزمین ناشناخته رفت و از آن دیدن کرد؟ راستی می شد؟ پدر بزرگ برای درست کردن چند مالبند احتیاج به چوب داشت. تیری برداشت و گفت: خوب کوچولوها کی دلش می خواهد با من به جنگل بیاید؟ کی دلش می خواهد قارچ خوراکی بکند؟

رومن فوری دوید و یک سبد خالی آورد. تائیس هم تند تند نیم چکمه هایش را از پا در آورد و آن را توی طاقچه ی خیلی کوتاه جلو دیوار کلبه پرت کرد. آن وقت، پا برهنه در میان گودال های آب سرد شروع کرد به راه رفتن. بعد به والنتین اشاره کرد و گفت: بیا برویم. پدر بزرگ همه ی گوشه کنارها را می شناسد و همه ی سوراخ سنبه ها را بلد است. او تمام جنگل را به ما نشان می دهد.

والنتین با تردید پرسید: پدر بزرگ من هم بیایم؟ من هم می توانم بیایم؟ پدر بزرگ با تعجب گفت: چرا نتوانی بیایی؟ والنتین دوباره گفت: من هم می توانم پا برهنه بیایم؟ پدر بزرگ گفت: اگر نمی ترسی که پاهایت خراشیده شود پا برهنه بیا. برای تو هم خوب است.

والنتین گفت: صبر کنید! نروید! من همین الان بر می گردم. والنتین با عجله به کلبه برگشت. کسی آن جا نبود. گروهش در مدرسه بود. مادر سرکار رفته بود. والنتین با عجله کفش های کهنه و جوراب هایش را در آورد و آن ها را زیر نیمکت چپاند. وقتی که از جلو تخت می گذشت اتفاقی دستش به بند زرد کیف کوچکش که روی بالش بود گرفت و کیف به زمین افتاد. عکس های با ارزشش از توی آن سر خورد و روی زمین پخش شد. عکس ها، مثل بادبزن روی زمین پهن شدند: خانه ی کوچک زیر برف، کاروان توی صحراء، کشتی ماژلان در راه سرزمین های ناشناخته و ...

والنتین با عجله آن ها را جمع کرد و همان طور نامرتب توی کیف ریخت. زیر لب به خودش گفت: ماژلان هر جا که دلش می خواهد برود، چون والنتین می خواهد به جنگل برود. به یک جنگل دست نخورده و وحشی. می خواهد پا برهنه در گودال های آب و روی علف های خنک راه برود. از میان مزرعه ها بگذرد و شاید هم بتواند یک قارچ خوراکی تازه پیدا کند... ماژلان هر جا که دلش می خواهد برود!

جاده ی مرطوب، زیبا و دل فریب از میان مزرعه ها می گذشت. زن های دهکده زمین ها را شخم می زدند. والنتین صحنه های شخم زدن را در میان کتاب ها دیده بود، اما در آن عکس ها همیشه مردها بودند که شخم می زدند ... چه می شد کرد؟ جنگ بود. مردها می جنگیدند و زن ها با گاو آهن زمین را شخم می زدند.

در یکی از مزرعه ها زنی با اسب کوچک زرد رنگی شخم می زد. زن که به نظر لاغر و نحیف می آمد در کارش بسیار ماهر بود. هر لحظه دهنه ی اسب را



نی کشید. بی دلیل فریاد نمی زد. اسبش هم در یک خط مستقیم جلو می رفت. گاوآهن در دست زن به این طرف و آن طرف کج نمی شد، بلکه مستقیم حرکت می کرد و یک شیار راست و عمیق در زمین به وجود می آورد. زن در آن لباس کار کوتاه و آبی رنگ که کمی سرشانه هایش افتاده بود، خیلی آشنا به نظر می رسید! والنتین او را شناخت، مادر بود که داشت شخم می زد. جنگل با بوی خوش و ملایم، مرطوب و خنک و سر و صدای پرندگان از آن ها استقبال کرد. درختان هنوز لخت و عریان بودند؛ اما شاخه های انبوه درختان کوچک جنگلی، پر از جوانه بودند. برگ های سیاه شده ی سال پیش روی زمین پراکنده شده بودند. گل ها شادمانه دامن کوتاه گلبرگ هایشان را آران باز می کردند. هر جای جنگل که درخت نداشت از سبزه و گل پوشیده بود: گل های کاسنی، گل های قرمز و صورتی در میان برگ های تیره و کرک دارشان.

همان طور که پیش می رفتند، والنتین چیز عجیبی دید. با تعجب پرسید: پدربزرگ این چیه؟ نگاه کن! چند جور گل روی یک شاخه! پدربزرگ گفت: این گل پولونر است. گل های رنگارنگی هستند ... گل هایی که رنگشان بنفش است خیلی وقت است باز شده اند و گل های سرخ تازه باز شده اند...

کمی دورتر، زیر سایه ی کاج های سر به فلک کشیده، هنوز سفره هایی از برف گسترده شده بود. گل هایی در میان برف روپیده بود. شاخه های نورسته ی سبز و نازکی هم از میان برف ها سر بیرون آورده بودند. تائیس و رومن از کناره ی بی درخت جنگل می گذشتند. هر دو چشم هایشان را به زمین دوخته بودند، چون هنگام بهار در آن قسمت جنگل و نزدیک تنه های قطع شده ی درختان قارچ های خوراکی می روید.

اما والنتین نزدیک پدربزرگ راه می رفت و پدربزرگ درباره ی گل ها برایش حرف می زد. پدربزرگ می گفت: گل های جنگل اولین گل های بهار هستند. بعضی از گل ها در میان برف ها می رویند. بعضی دیگر غنچه هایشان زیر برگ های تیره آماده ی شکفتن می شوند، همین که برف ها آب شوند پیدا می شوند.

پدربزرگ گل شقایق را به والنتین نشان داد. گل کوچک و سفیدی هم در سایه روشن درختان جنگل، به آن ها زل زده بود. پدربزرگ بستر برگ ها را کنار زد و غنچه های رنگ پریده ای را که در سرخس های مارپیچ پیچیده شده بودند به والنتین نشان داد. کمی که جلوتر رفتند، گل عجیب دیگری به او نشان داد و گفت: این گل تمام سال زیر خاک می ماند و در آغاز بهار پیدایش می شود. ساقه ی کلفت و پوشیده از پولک هایش از زیر خاک بیرون می آید و گل می دهد و بعد از مدتی دوباره به زیر خاک برمی گردد. درست است که گل هایش هیچ شباهتی به گل های دیگر ندارند؛ اما هر گلی زیبایی خاص خودش را دارد.

آن جا همه چیز والنتین را به تعجب وا می داشت و او را فریفته می کرد: پروانه ی لیمویی رنگی که روی گل پولونر نشسته بود، سیب های خیلی کوچک، کاج های قرمزی که به زحمت در انتهای شاخه هایشان جوانه زده بودند، آبشار کوچکی که در زیر تابش خورشید درخشش خیره کننده ای داشت و جویباری که از دل آن بیرون می زد، پرندگانی که از نوک یک درخت به نوک درختان دیگر پرواز می کردند و ...

عاقبت پدربزرگ درختی را که برای درست کردن مالبند لازم داشت پیدا کرد و دست به کار بریدن آن شد. رومن و تائیس " هو، هو " می کردند و صدای آن ها در جنگل می پیچید.

والنتین یاد قارچ ها افتاد. حتی یک قارچ هم پیدا نکرده بود. خواست به حاشیه ی جنگل پیش تائیس و رومن برود که نزدیک آبشار چشمش به یک چیز آبی افتاد. به آن نزدیک شد. در میان رنگ سبز روشنی، گل های زنده و

زیبایی شکفته شده بودند. گل‌هایی آبی به رنگ آسمان صاف بهاری که زمینه‌ی تیره‌ی جنگل را روشن می‌کردند.

والنتین با لذت فراوان به سوی آن‌ها خم شد و گفت: گل‌های بهمن! گل‌های بهمن حقیقی! گل‌های زنده‌ای که کسی آن‌ها را نکاشته یا پرورش نداده است. می‌توانم هر قدر که بخواهم از آن‌ها بچینم، یک بغل! یک دسته‌ی بزرگ! حتی می‌توانم تا گل آخر را بچینم و با خودم به خانه ببرم! اما لحظه‌ای مردد بر جای ایستاد. با خودش فکر کرد: "اگر من تمام گل‌ها را بچینم، زمین جنگل خالی و زشت و تیره می‌شود. نه، این‌ها باید باز هم گل بدهند. این گل‌ها در جنگل زیباترند." برای همین بود که فقط یک دسته‌ی کوچک از آن‌ها چید.

وقتی که از جنگل برگشتند، مادر در خانه بود. تازه حمام کرده بود. هنوز حوله روی شانه‌هایش بود. تائیس از دور فریاد زد: مادر، ببین چه قارچ‌هایی جمع کرده‌ام!

رومن پشت سر هم می‌گفت: مادر، من گرسنه‌ام! من گرسنه‌ام! اما والنتین آهسته به او نزدیک شد. دسته گل آبی رنگ را که هنوز شاداب و زیبا بود و عطر جنگل را همراه خود داشت به طرف او دراز کرد و گفت: مادر، این را برای تو چیده‌ام...



تهیه شده در سایت فرهنگی گرداب - شهریور ماه ۱۳۸۸
 به کوشش فائزه باقرزاده
 اگر مایل به همکاری در خطایابی املایی این کتاب هستید، ما را در جریان گذارید

در گرداب بچوبید:

